کتاب منوچهری

کتاب منوچهری

کتاب منوچهری

دیباچهٔ دیوان و ذکر احوال ملک الادبا و سلطان الفصحا حکیم ابوالنجم احمد ابن یعقوب المتخلص بمنوچهری

بسم الله الرحمن الرحیم

در تذکره‌های شعرا هر یک نحوی از احوال و اقوال حکیم منوچهری نوشته‌اند و حالات مختلف از وی ذکر کرده
همانا اغلب اقوال از روی تحقیق و از راه تدقیق نبوده یکی گفته که او دامغانی است و دیگری گفته از شاگردان حکیم
عنصری است میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکرهٔ خلاصة الافکار نوشته که وی شاگرد ابوالفرج سگزی و از اقران
عنصری و عسجدی بوده است و در مجلس عنصری بر همهٔ فضلا و شعرا مقدم می‌نشسته در زمان سلطان محمود و سلطان محمد
بن محمود و مسعود متصدی خدمات و مهمات خطیره بوده و وقتی فتحی کرده حصاری گشوده و در خدمت سلطان
رتبهٔ ترخانی داشته و هر وقتی در خلوت و بارگاه ناخواسته بدر آمدی و مرخص می‌بوده و گوش
نحوی می‌گفته و می‌شنوده و در دوش علم لغت اکتساب کرده و معاصر امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملک بن محمد جوینی
بوده که تحصیل در تاریخ سال یکهزار و دویست و چهل و هفت مرا دیوانی از مجموعهٔ مختصر از روی دست فقه و برخی از آن
منتخب و در تذکره موسوم بمجمع الفصحای خود ثبت نمودم و همواره دیوان او را در تفحص بوده و تا بقدر امکان
جمع احوال و اقوال وی کردم آنچه بر فقیر الراجی بعنایات رضاقلی المتخلص بهدایت محقق شده مجملی از آن در این صفحه
که فتتاح دیوان است ثبت نموده می‌آید نام وی احمد بن یعقوب کنیتش ابوالنجم و لقبش شصت کله و معنی شصت کله
داشتن است که بعضی گفته‌اند از کثرت ثروت و خیول و مواشی و اغنام بوده است این لقب یافته و بعضی
که ابهام دست با شد نقصانی داشته چون کل و کله معنی اشل و اعرج آمده یعنی شصت شکسته یا شصت کوتاه
لقب کرده‌اند و جلیلش امغانی است و تخلصش منوچهری چنانکه در قصاید خود گفته بیاد منوچهری دامغانی
و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال مداح امیر منوچهر بن شمس المعالی امیر قابوس وشمگیر بوده و در
وارثانی که امیر قابوس معزول و مقتول شد چنانکه در تواریخ مفصلا مسطور است ولایت جرجان

بوالی

به پسرش امیر فلک المعالی مقرر شد خلیفهٔ آن روزگار القادر بالله عباسی از بغداد تهنیت نامه بامیر منوچهر بن
قابوس نوشت و او را فلک المعالی لقب داد او در ملک پدر استقلال یافت و در گرگان و مازندران
و گیلان ریاست و امارت می‌نمود و با سلطان یمین الدوله محمود بن سبکتکین غزنوی معاصر بوده و طریق
موافقت و متابعت سلطان را می‌نمود در سال چهارصد و نه بار تجزیه سلطان بخراسان آمد و وقتی سلطان
از وی مددی خواست هزار مرد کاری برای کارزار با خصم سلطان براراست و فرستاد
سلطان را مزید محبت گردید و بالاخره دختر خود را بوی داد او در اوایل سنهٔ چهارصد و بیست وفات یافت
حکیم منوچهری این تخلص بجهت مداحی وی یافته و پس از آن بخدمت ملک الشعرا حکیم ابوالقاسم عنصری
رسید و قصیدهٔ لغز شمع را بمدح وی در سلک نظم کشید بخدمت سلطان مسعود راه یافت
و در محفل سلطان مسعود بن محمود عز و جاه حاصل کرد و مداح سلطان مسعود و امنای دولت وی
بود و سبب لقب وی را بعضی گفته‌اند که از کثرت مواشی و خیول او شصت کله گفته‌اند بعضی نوشته‌اند
که چون ابهام او شکسته یا افتاده و کل و کله معنی اعرج و اشل آمده لهذا شصت کله ملقب شده
اگر چه خود اظهار شاگردی عنصری کرده و لکن این اظهار بنابر قانون ادب و رعایت جاه
و جلال حکیم ملک الشعرا بوده و وی خود استاد فصحاست و در کمالات عربیه و فنون ادبیه
کسی بپایهٔ وی نرسیده است از طرز شعر وی روشن می‌شود که خود حکیمی است مبتدع و اولین
مخترع و هر گونه بیت و منقح اعدای زانکه فصاحت و بلاغت و عذوبت و متانت و رزانت
را جمع کرده آنمایه مضامین بدیع که در اشعار او خاصه در شعرهای مسمط اوست در دیوان هیچ شاعری
دیده و نکرده چنانکه بر اهل بصیرت مخفی نخواهد بود محمد عوفی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عمر بسیار
فضل و با خلقی خوی و ذکائی تمام بوده و چنان ذکاوت و فرهنگی داشته که در ایام کودکی
هر گونه شعری مشکل او را امتحان کردندی فی البدیهه بآسانی جواب آن بر آمدی و فاتش بعد از
چهارصد و سی و دو اتفاق افتاده الحاصل محرر این اوراق چون بی نهایت مقالات وی شنا

بود در نسخه ... دار السلطنه ری چند دیوان از وی تحصیل کرده و از خارج و داخل و تذکرها نیز قدیم
و جدید نیز اشعار او را جمع کرده درین دیوان تحریر آورده فضلا و فصحای معاصرین را کمال میل و شوق طالع
واستکتاب دیوان اوست و الحق سزاوار و شایسته تحسین است و افصح و افضل شعرای متقدمین
و متاخرین است و نسخه اشعار وی اینست

دیوان قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزیورها ‌‌ همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها
ز قرّ ابر در صحرا فرو افکنده بالشها ‌‌ ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها
زده یاقوت رمانی بصحرا بر مشجرها ‌‌ فشانده مشک خرخیزی ببستانها بزیر برها
بزیر پرنیان اندر همه چون شعر سرخ و پا ‌‌ به رنگ زرنخی سیمها چون خط مجمرها
چو خیزرانهای توتین بروز بادشها ‌‌ جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها
همه کهسار پر زلفین معشوقان پرورده ‌‌ همه زلفین بتان همه دیده زعبهرها
شکفته لاله نعمان بسان خوب رخساران ‌‌ بمشک اندر زده دلها بخون اندر زده سرها
چو حوران شد نرگسها همه سیمین طبق بر سر ‌‌ نهاده بر طبقها پر ز زر ساوه ساغرها
شقایقهای عشق انگیز میانش خال و سان ‌‌ بسان قطرهای قیر بارنده بر اخگرها
رخ گلنار چونان چون شکن بر روی ترسایان ‌‌ گل دورویه چونان چون ... بر دو پیکرها
و پیرانند پنداری بباغ اندر درختان را ‌‌ ورقها پر ز صورتها ... پر ز زیورها
بسان فال گویانند مرغان بر درختان بر ‌‌ نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها
عروسانند پنداری که در پوشیده ‌‌ همه کفها لب غرها همه سرها با فسرها
فروغ ابرها گویی ز ابر تیره و تاری ‌‌ که بگشایند گلهای تالان به نشترها

اگر ... (catchword, illegible)

زمین محراب داود است از بس سبزه پنداری ‌‌ گشاده مرغ گویان بر شاخ چون داود حنجرها
بهاری بس به‌زیب است این کزش با ما بقا بودی ‌‌ ولیکن مندرس گردد تا با آبانها و آذرها
جمال خواجه پیراستم بهار خرم شادی ‌‌ که نگراید با آبانها و نگراید بش صرصرها
نجسته خواجه والا ازین نیکو بهارستان ‌‌ گر از این زیر سنبلها و نار از زیر عرعرها
خداوندی که ناظم است چون خورشید درخشنده ‌‌ ز نشر فضل به مغرب جاز خاور بخاورها
به پیش خشم او همواره دوزخها چه کاو ... ‌‌ به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها
نبرد را اتفاق افتد به توفیق یزدانی ‌‌ که می فرمان دهند او را این هر هفت کشورها
به خورشید سالاران گردون اندرین حضرت ‌‌ نشستند یک جا و نشستند مضطرها
همه دانی از بلاغتها چو خوانی از آنجاها ‌‌ که بر دانشش بدو است آن و صد چندان دیگرها
درفش این منظر میمون و آن فرخنده در مجمر ‌‌ که منظرها از او خوارند و در عار مجمرها
الا یا سایه یزدان و قطب دین پیغمبر ‌‌ بجود اندر چو باران بخشم اندر چو آذرها
بحار نصرت مجدی و اخلاقت ریاحین ‌‌ بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها
ستمکاران و جباران بپوشیدند از هیبت ‌‌ همه رنجها بچرها همه سرها بچادرها
بود آهنگ نغمتها همه ساله سوی تو ‌‌ بود آهنگ کشتیها همه ساله به معبرها
کف راد تو باز است و فراز است انجمنها ‌‌ در بارت گشاده است و بسته است انجمنها
مکارمها بحلم تو گرفته است استغاثتها ‌‌ که باشد استغاثتهای کشتی خود بلنگرها
همی تا بر زند آواز بلبلها به بستانها ‌‌ همی تا بر زند تا کوس قندیلها گر به بزمها
بپرواز ی بهروزی همی پای دل فروزی ‌‌ بدو تنها ملک انگیز و بخت آویز اخترها

در صفت بهار و نوروز و مدح ابو الحسن و سلطان مسعود ابن سلطان محمود

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا ‌‌ باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا

(marginal glosses:)
بوقلمون یا قه ایست رنگ برنگ که بواسطه رنگهای مختلف آنرا بوقلمون نسبت داده اند چه بوقلمون مرغی است رنگارنگ
زنبر و زنبیل ... کلیمی باشد که دسته از چوب بر آن تعبیه کنند جهت گل و خاک کشیدن و امثال آنها

آبانماه و آذرماه دو ماه فارسی که عقرب و قوس باشد
کانون آتش دان و فرغر جوی آب اما در جائی باشد که آب گذشته باشد و اندک اندک در گو باباشد
یعنی آفرین و تحسین ضمیر آن مرکب شده یعنی آفرین از آن منظر میمونش
آهنگ بمعنی قصد و میل است و از چند معنی دارد در اینجا معنی بسته باشد

بوستان گویی بتخانه فرخار شده است | مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا
بر کف پای وثن بوسه دهد شمنش | چون وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا
کبک ناقوس زن و شارک سنتور زن است | فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا
پرده راست زند نارو بر شاخ چنار | پرده ماده زند قمری بر نارونا
کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود | کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا
پوپوک پیکی نامه زده اندر سر خویش | نامه که باز کند گه شکند بر شکنا
فاخته راست بکردار یکی لعبتکی است | در فکنده بگلو حلقه مشکین رسنا
از فروغ گل اگر اهرمن آید بر باغ | از پری باز ندانی تو رخ اهرمنا
نرگس تازه چو چاه زنخی شد بمثل | گر بود چاه ز دیبا و ز نقره زقنا
چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی | یا درخشنده چراغی بمیان پرنا
وان گل نار بکردار کفی شبرم سرخ | بسته اندر تن او نخی مشک ختنا
سوسن سرخ بسان دو لب طوطی نر | که دهانش بود از زر زده و دو دهنا
وان گل سوسن مانند جامی ز لبن | ریخته معصفر سوده میان لبنا
راغ وان بر طرف شاخ تو پنداری هست | مرغکانند عقیقی زده بر بابزنا
لاله چون مریخ اندر شده نحس بخسوف | گل دو روی چو بر ماه سهیل یمنا
چون دو آیینه بجاست خراسانی وار | باز کرده سر او لاله بطرف چمنا
چوب عنابی گشته سلب قوس قزح | ... سلب یاسمنا
سال امسال چنین نوروز طربناک تر است | پار پیرار همی بودم اندوه کنا
این طربناکی و چالاکی هست کنون | از موافق شدن دولت با بوالحسنا

وله ایضا

شمن بت پرست وثن بت
شارک مرغی است کوچک و سیاه و خوش آواز باشد بعضی گفته اند شارک هزار دستان است که آواز او را بصدای چهار تار تشبیه کرده
پرده راست و پرده ماده هر دو نام دو پرده است مانند پرده عراق و عشیران
پوپو پوپوپه هدهد را گویند
پیرهن
شبرم گیاهیست که برگ او بهلیله ماند و در بخش سرخی زند گویند اگر گاو بخورد بمیرد
لبن
معصفر گیاهیست زرد که جامه بدان رنگ کنند و اسپرک نیز گویند
بابزن سیخ کباب
سلب جامه

چو از زلف شب باز شد تابها | فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت | بپوشید بر کوه سنجابها
بخوار کان ساقی آواز داد | فکنده ز زلف اندرون تابها
بیا تا نخستین از این خواب خوش | بجستیم ما همچو طبطابها
عصیر جوانه بسوز از قدح | همی زد بتعجیل پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان | پی آرام گشتند در خوابها
برافتاد بر طرف بوار من | ز تکمار زه نوحه تابها
منجم بسام آمد از نور می | گرفت ارتفاع صطرلابها
بزیر و بم شعر اعشی قیس | زننده همی زخمه مضرابها
وکاس شربت علی لذة | واخری تداویت منها بها
لکی یعلم الناس انی امرؤ | اخذت المعیشة من بابها

وله ایضا

ور خمار می دوشینه ام ای نیک حبیب | خون انگور و بسا لیم بفرمود طبیب
خون انگور فراز آور یا خون مویز | که مویز ای عجمی هست به انگور قریب
شود انگور زبیب آنکه کش خشک کنی | چون بیابد خاری انگور شود خشک زبیب
این زبیب ای عجمی مرده انگور بود | چون ورا زنده کنی زنده شود نزد عرب
می بباید که کند مستی و بیدار کند | چه مویزی و چه انگوری ای نیک حبیب
ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز | چون برون آمد از مسجد آدینه خطیب
بنشینیم بهم عاشق و معشوق همی | نه ملامت گر ما را و نه نظاره رقیب
می دیرینه گساریم بفرعونی جام | از کف سیم بناگوشی با کف خضیب

ورخ حالبه

کنایه از ستاره گان
رباب معنی نواست چه بابا واو بدل میشود
خمار بالضم معجمه دردسر است که از نوشیدن خمر حاصل شود و رفع نشود الا بخمر
آغاردن یعنی خیسانیدن باشد
زبیب مویز
رقیب نگاه دارنده
گساردن بمعنی خوردن
جام فرعونی جام بزرگ

جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب | جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادب
تا جوانمردی بسیار بود چون نبود | خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

وله ایضا

سلام علی دار ام الکواعب | بتان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم الطلل دارالدیار دارس | چو بر صدر منشور توقیع صاحب
فتاده نسرین بر اوراق سنبل | چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن در چمن بر سر تین | چو عنقای زرین جناح و مخالب
مقام غوانی گرفته نوایح | بساط عنادل سپرده عناکب
سمن زار گشته دیار سلاحف | چمن زار گشته وجار ثعالب
چو سیر کواکب بدین گونه دیدم | براندم نجیب از مقام مصائب
شب تیره و باد غضبان فدفد | همی آمد آواز غول از ذوائب
زده خیمه ناهید اندر مشارق | گرفته زحل راه سوی مغارب
ثریا چو در تاج مرجان صافی | زبانا چو دو دو رفته پل راهب
چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم | سماک و سهیل و سها گشت غارب
شده شرق برگه کشیده سراوق | دمیده شباهنگ از صبح کاذب
بشبی تیره و تار چون چاه بیژن | چو روی منیژه نجوم ثواقب
چو آواز رعد از سحاب بهاری | فتاده بره بر خطیط نجائب
همه راه و بیراه خار مغیلان | عقابان وادی لبان عقارب
فتاد انگهی چشم من بر قوافل | حیوان غرقه در خون والدم سائب
زده خیمها دیدم اندر صحاری | درخشان چو در در مصابیح ثاقب
ز خیمه برون آمده خوبرویان | گرازان چو طاووس گرد مشارب
لب لعل ضاحک خم جعد کافر | رخ خوب لامع سر زلف لاعب
معنبر ذوائب معقد عقائص | مسلسل غدائر مشنجل ترائب
همه دلربایی همه رخ الهی | همه بر بدایع همه تن عجایب
خرامان بت من میان جواری | چو حور بهشتی میان کواعب
ز ارواح صافی تر اندر لطائف | ز خورشید روشن تر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی | قمر چهره کانی مقوس حواجب
اگر زانکه داری سر میزبانی | ز ما به نه بینی انیس و صواحب
چه بجاده برداشت آواز لائی | ز مرحل بر آمد همه رم راحب
بکندم رحال و زمام نجیبم | والتمت بالنحر والنحر واجب
چو مرکب فدای بت دلستان شد | مرا گفت دلبر که طال المعاتب
شدم از صحاری من اندر عماری | وقد صرت حقا سعید العواقب
از آن پس که بد مرکب من نجیبی | سماک و ثریا مرا شد مراکب
بکه کردم اندر جهان لطائف | بحجت عمید قمر بدون مراتب
کمال دول بو نصر کافرش | بود در خطب زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط و اسکندر محافل | محمد معانی و حیدر مناقب
که حزم ثابت که عزم عاجل | که بزم سامح که رزم غالب
به بخشش کریم و بکوشش فریدون | بهمت جواد و بکینه مغاضب
شهاب است گاه وغا و ستیزه | سحاب است گاه سخا و مواهب
به بزم اندران چون عطارد مساعد | برزم اندران چون غضنفر محارب

ایا آنکه گر عقل و جانت نبودی / نبودی خطاب و نبودی مخاطب
بجز مر تو را مدح باشد مناهی / بجز مر تو را حمد باشد مثالب
قلم در بنانت عصای کلیمست / نماید همی معجزات مآرب
مزیر تو را آفتابست خادم / مقام ترا جبرئیلست طالب
سخنهای تو در رسایل بدایع / هنرهای تو در شمایل غرایب
بدان وقت کز آبها گرد خیزد / و ضاقت میادین جمع الکتائب
جهد اسب بر سینه و الرمح خاطی / شود گرد و مردیده و سیف ضارب
زمین گشته دریای و گردان هیجا / چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب
تو چون جبرئیل اندر آیی ز بالا / کنی حمله بر خصم من کل جانب
سه مدحت فرستادم ای فخر عالم / بهر یک بدم مرحلت را مراقب
دو نامه بنشتم ندیدم جوابی / گرفتم مرا نیز از جور نوایب
عتاب خردمند اندر مدایح / تبر باشد از زخم بخشش عقارب
منم هر سخن را بیان معانی / منم جان عقل و هنر را قوالب
منم از نژاد بزرگان سامان / که بودند شاهان چترو کواکب
همی تا که خورشید رخشان برآید / کند جانور قصد سوی مکاسب
مبادا ولایت ز تخت تو خالی / مبادا سعادات ز بخش تو غایب

وله ایضا

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست / ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی / آن را چه دلیل آری و این را چه جوابست
من جهد کنم پی اجل خویش نمیرم / در مردن بیهوده چه مزد و چه ثوابست

ای روز

مناهی: باز داشته شده‌ها
مثالب: عیب‌ها
مآرب: حاجت‌ها
مزیر و مزار: زیارتگاه
ضاقت: تنگ شد
میادین: جمع میدان
کتائب: لشکرها
و تنگ شود میدانها بر لشکرها
رمح: نیزه
طاعن: طعن کننده
ضارب: زننده
هیجا: جنگ
ملاعب: بازی کنندگان
نوائب: حادثات
عقارب: عقرب‌ها
قوالب: قالبها
جمع لغت در شعر نزد نکو است
این قصیده زبده شوراست
قائل الاحقر میرزای راغب

من خواب ز دیده می بتابم / آری عدوی خواب جوانان می نابست
نشگفتم عجب آید که چگونه بردش خواب / آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شرابست
وین نیز عجب‌تر که خورد باده بی چنگ / بی نغمهٔ زیرش بی ناب شتابست
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب / نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست
در مجلس آراسته چیزاست فزون به / وان هر سه کبابست و ربابست و شرابست
نه نقل بود ما را نی دفتر و نی نرد / وین هر سه در این مجلس ما در نه صوابست
دفتر بدبستان بود و نقل ببازار / وین نرد بجایی که خرابات خرابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم / خوشتر آنکه شرابست و کبابست و ربابست

در صفت خزان و مدح وزیر سلطان مسعود ابن عبدالصمد احمد فرماید

المنة لله که این ماه خزانست / ماه شدن و آمدن راه رزانست
زانسکه درین راه رز انگور کشانند / این راه رزان چون ره کاهکشانست
چون قوس قزح برگ رزان رنگ برنگست / در قوس قزح خوشهٔ انگور کمانست
آبی چه یکی کیسه گی از خز زرد است / در کیسه یکی بیضه کافور کلانست
و اندر دل آن بیضه کافور ریاحی / ده نافه و ده نافهٔ مشک نهانست
وان سیب بکردار یکی مردم بیمار / کز جمله اعضا تن او را دو رخانست
یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ / این را بهیجان دم و آنرا خفقانست
آن نار بهیدون بزنی حامله ماند / وندر شکم حامله مشتی پسرانست
تا بر نزنی بر زمینش بچه نزاید / چون زاد بچه زاد و خورد خونش نمانست
مادر بچه یا دو سه زاید یا شش / این نار چرا مادر سیصد بچگانست
مادر بچه را تا نشکم نارد بیرون / بستر نکند وین نهانست و عیانست

مارزست مشهور معرب و اصح آن
اردشیر آن بانگ است نباران
گویند او را از زردشیر رباب یعنی
کمانچه است
... هر بازی که از نورد جمهر باشد

ریاحی: شهریست
یرقان است
مرد کش همان است

اندر شکم او بچه را بستر کی زرد و | گرده است بُرده سر بچه نشان است
اکنون صفت بچه انگور بگویم | کاین هر صفتی در صفت او پنهان است
انگور بگو وار زنی غالیه رنگ است | او را شکمی همچو یکی غالیه دان است
اندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل | وین هر سه مر او را ز سه پاره استخوان است
گویند که خسوانرا جان باید و دل | انرا استخوانی دل و جان است و روان است
جانرا نشنیدم که بود رنگ ولی جانش | هم رنگ یکی لاله که در لالستان است
جانرا نبود بوی خوش و بوی خوش او | چون بوی خوش غالیه و عنبر و بان است
انگور سیاه است چو (ولی) بخت عجبا هست | زیرا که سیاهی صفت ماه روان است
بچش جز این نیست که آبستن نشسته | او نیز یکی دختر کی تازه جوان است
بی شوی شد آبستن چون مریم عمران | وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آن است
زیرا که گر آبستن مریم بد ازان شد | این دختر رز را نه لبست و نه دهان است
آبستنی دختر عمران به پسر بود | و آبستنی دختر انگور بجان است
آن روح خداوند همه خلق جهان بود | وین راح خداوند همه خلق جهان است
آنرا بگرفتند و کشیدند بکشتند | وین را بکشند و بکشند این بچه سان است
آن زنده یکی را و دو را کرد معجز | وین زنده گر جان همه خلق جهان است
ناکشتن و کشتن صفت روح قدس بود | ناکشتن و کشتن صفت این حیوان است
گر قصد جهودان بد در کشتن عیسی | در کشتن این قصد همه اهل قران است
آنرا نکر از کشتن اینها چه زیان بود | وین را نکر از کشتن اینها چه زیان است
ازان پس نحتی زهمه رنج امان بود | وین را پس نحتی زهمه رنج امان است
از راه سموات مکان گشت مران را | بر دوست امیران و وزیرانش مکان است

عجب

زبان است

چون دست وزیر ملک شرق که دستش | از باده گران نیست که از جود گران است
شمس الوزرا احمد عبدالصمد آنکو | شمس الوزرا هست که شمس الفضلان است
این مهتر و مهتر و آن همه عالم | چون مهتر و نیزه خطی که سنان است
مهتر ز همه خلق جهان او بد و کوچک | مهتر بده کوچک بدل است و بزبان است
در دانه و دو دانه بسر کلک بنانی | و دو دانه و دو دانه بسر کلک بنان است
اندر گرمش هر چه گمان بود یقین شد | و اندر بنشش هر چه یقین بود گمان است
خرد کی نگرش نیست که خرده نگرش کیست | درگاه بزرگان همه ذل است و هوان است
و نیارد به نام بگو بار شناند | داند که علی حال زمانه گذران است
مر حاشیه شاه جهان زاو حشم را | هم مال و هند و است (یعنی بهر حال) و هم دل ستان است
زیرا که ولایت چه تنی هست و در آن تن | این حاشیه شاه رگست و شریان است
بشنو طلب است که بشناسد شریان | چون با ضربان باشد و چون بی ضربان است
چون با ضربان است کند قوت او کم | ور کم بکند هم خناق از هیجان است
چون بی ضربان باشد نیرو ده او را | ورنه دل ملکت را هم خفقان است
این کار وزارت که همی راند خواجه | نه کار فلان ابن فلان ابن فلان است
بود آنهمه کار از غرض مصلحت خویش | این را غرض و مصلحت شاه جهان است
هرگز ندهد خوردنش را بر خود را | گر خوردنش مختصر زاهد تابان است
از تشنه غذا و الم پیل بزرگ است | وز مور غذا و بچه اشتر زیان است
خسرو نه تنه ملک بود و او لا ملک | ملکت چو قران او و چو معانی قران است
ملکت چه چرا گاه و رعیت رمه باشد | چلاب بود خسرو و دستور شبان است
لشکر چو سگان رمه دشمن چون گرگ | وین کار سگ گرگ و رمه بر رمه بان است

گرازباده

مثال
المرء باصغریه قلبه ولسانه

دل / دلیل
هوان / خوار شده
بزرگی

شریان / رگی که در تن ضربان دارد

ضربان / جستن رگ

کهان مخفف کیهان
یعنی جهان
خوردنش بی پایه و بی اصل
خدایان
و فهم نور پدید آید

مارا رهی و آزادیست نه زو در رهی اشجو / نه ایمن از او گرگ و نه سگ زو بفغان است
هر گو بخند با ضعفا سخت کمانی / با آنکه بد اندیش بود سخت کمان است
تا بزم و بر زر نوای گل و نوشش است / تا بر گل بر بار خسرو شان در شان است
عمر و تن او را نه قیاس و نه کران باد / چون فضل و کنشش را نه قیاس و نه کران است
باد او به بهار اندر چندانکه بهار است / باد او بخزان اندر چندانکه خزان است

در مدحت سلطان مسعود ابن سلطان محمود سبکتکین غزنوی فرماید

بی تماشای تو دلم هیچ شکیبا نشود / وگر ام در شکیبا شده فردا نشود
یکدل و یکتا خواهم همه با خویش ترا / وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من / تا مجرب نشود مردم دانا نشود
ناز کمتر کن بر من که کنی صحبت من / تا نگر صحبت دیرینه معادا نشود
بکشم ناز ترا وندهم دل تو من / تا مرا دوستی مهر تو پیدا نشود
گویی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی / دوام خواهی بنود کو بتقاضا نشود
بمدارا دل تو نرم کنم آخر کار / بدرم نرم کنم گر بمدارا نشود
وگر این عاشق تو بند شود از در تو / از در خسرو شاهنشه دنیا نشود
داور کشور گردانکش و دریافته کی / نخی بر دلش از ملک مهنا نشود
گشت یکبیه جهان او را از همت خویش / نه بسنده که مرا آن همه تنها نشود
مشرق او را شده مغرب همه او را شده گیر / هرکه را مشرق بود و مغرب جز او را نشود
عجب از قیصر آمد که بدان ساده دلی / کار ز مسعود بر اندیشه و غوغا نشود
ملک قیصر فغفور تماشاگه اوست / ظن بری روزی هرگز بتماشا نشود
دولت تنها فرتوت شده کار شگفت / هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود

کل و نوش نام مرغیست در شان نام مرغی است از جنس کبوتر صحرائی و آنرا بفارسی مرغ الهی گویند

معادا: فراموش

تقاضا: طلبکاریست در اینجا

قرض

گشت شگفت آمد و در شان فرتوت پیر را گویند برنا جوان

دولت تازه ملک دارد امروز ز نو / دولتی کز عقب آدم و حوا نشود
که روا رو دولت که بر او فرو شود / بکجا بار و چون که بدریا نشود
مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او / گرد کر سال و کلیش سوی صنعا نشود
پس اعدا بشبخون نشود دولت شاه / گر ز مافی الطلب او سوی اعدا نشود
گر و بیجای فراوان ملک ملک گرفت / زین سپس شاید اگر هیچ بیجا نشود
هرچه اند این ملکان بنده و مولای وی اند / هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود
تا نباشد ملکی چون او دون خود نشود / بطلب کردن او میر جهان نشود
زین فروتر ملکان نیز نباشد ملکی / هرکه مولای کسی باشد مولا نشود
ملکان رسوا گردند کجا او برسد / ملک آن باید کو هرگز رسوا نشود
خبر فتح برآمد خبر نصرت تو / جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود
آب کار عدوی شاه و زبالا به نشیب / هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود
کار رشته به شود و کار عدو به نشود / نشود خرما خار و خار خرما نشود
خانه از موش تهی کی شود و از باغ / مملکت از عدوی خورد مصفا نشود
مار تا نهان باشد نتوان کشت او را / نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود
ار دو یک ساعت اندر تمشان و سرشان / راحتی شد متواتر که ز اعضا نشود
تیر را تا نتراشی نشود راست همی / سرور را تا که نه پیرایی و والا نشود
تنه شاخ سپرم تا نکنی لختی کم / ننهد بر رونق و بالنده و بویا نشود
شمع تاری شده را تا نبری اطرافش / بر نیفروزد و چون زهره زهرا نشود
این نگارستان دین مجلس آراسته را / صورت آزرم و دل و چشم زسرما نشود
این نشاطیست که از دو تنها نشود / دین بمالیست که از تنها تنها نشود

عقب آدم و حوا اولاد آدم و حوا منظور است

بنده یعنی هستند مولا دو معنی دارد اول غلام و بنده دویم آقا و صاحب باشد

آب در این شعر بمعنی رونق است

زهرا: زیبا روشن

سماع: تجویدی از وجد

این سماع خوشش و این ناله زیر و بم را — نغمه از گوش و دل و گوش بود آنشود

تا همی خاک زمین پشته عنبر ندهد — تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود

جام صهبا بگیر از دست بت غالیه موی — دست تو تنگ نباشد که به صهبا نشود

تا می ناب ننوشی نبود راحت جان — تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود

ملکا برخور و کامروایی میکن — هرگز این مملکت و دولت یغما نشود

در صفت بهار و مدح فضل بن محمد الحسینی فرماید

وقت بهار است و وقت ورد مورد — گیتی آراسته چو خلد مخلد

گیتی فرتوت گشته زشت و دژم روی — بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد

برنا دیدم که پیر گردد و هرگز — پیر ندیدم که تازه گردد و امرد

نرگس چون دلبریست سرکش همه چشم — سرو چو معشوقه ایست خوش همه قد

لاله تو گویی چو طفلکیست دهن باز — لبش عقیقین و قعر کامش اسود

سوسن چون طوطی زبسته منقار — باز بمنقار از زبانش عسجد

برگ بنفشه چو پشت وسمه زنان — نرگس چون عبهر در میان مجلد

نرگس چون ماه در میان ثریا — لاله چه اندر کسوف گوشه فرقد

شاخ گل از باد گرده گردن چون خنگ — مرغان بر شاخ گشته نالان از نهمه

بلبل بر گل بسان قول سرایان — باشش و با خنجر انها ارید

مرغ جهان بو کلک دانش به نکی — در گلوی او چگونه گنجد معبد

کبک دری گر نشد مهندس و مساح — این همه آمد شدنش چیست برادر

نوز گل اندر گلاب دان نرسیده است — قطره برد چیست چون گلاب مصعد

نوزنه بر داشته است یار سر از خواب — نرگس چون گشت چون سلیم مسهد

گشته پشت یعنی خمیده و کور پشت

عسجد بر وزن جعفر یعنی طلا و همه جواهر مانند در و یاقوت

ابر چنان مطرد سیاه و بر آن برق — همچو مذهب یکی کتاب مطرد

فضل محمد که هیچکس نشناسد — فضل محمد جز آنکه فضل محمد

صاحب عادات نیک سید سادات — قاعده مکرمات و فایده جد

تاش بجوا ملک خصال همه ام — تاش به آدم بزرگوار همه جد

بار خدایی که جود را و کرم را — نیست جز او در زمانه منزل و مقصد

چون علوی حسینی است سوده — و دو طرف او چنان عدد تهمتد

وان هنر بعد و که هست بد و در — هست چنان گوهری و هست مسند

تا نبود روضه مبارک محمود — عود نروید بر او نه سنبل و نه ند

مرد خردمند کش خرد نبود یار — باشد چون دیده که باشد ارمد

مرد هنرمند کش نباشد گوهر — باشد چون منظری قواعد او رد

وین هنری خواجه اجل چو دریاست — با هنر بیشمار و گوهر بیحد

صاحب مخبر کسی بود که بود بار — منظرش و مخبرش همیشه منقد

بس کس کو گیرد و نه بخشد هرگز — بس کس کو بخشد و نگیرد و سرمد

خواجه بسان غضنفر است گه داد — بستدن و دادنش دو دست مسعد

مطلع نانش بدان دهد که نخواهد — وانکه بخواهد از اوست مال مبلد

خواجه دهد سیم و زر چو کوه و به اطنان — بلکه عمل هست قول اوست مسعد

خواجه چنان ابر بانگ دار مطر بار — هست بقول و عمل همیشه مجرد

خواجه چو ابر دمنده ایست که جاوید — هست برنج دل و بهیت مفرد

گر بهنر بنده و بگوهر باشش — او راز ید جهار باشش و مسند

هر که ز فرمان او فراز نهد پای — شوم هدا فته چو رق درتن ارعد

مال بر روی هم نهاده و دو چند گرد شده

ببینش الماس سخت را بگدازد | چون بگدازد و چشم مار ز مرد
ور شرر خشم او بسوزد یاقوت | گردش نسوزد شرار نار موقد
شاعر مفضل است و زیرک و والا | رودکی و بکر است و نصر بن احمد
هست طبیب بزرگ و هست منجم | فلسفی و هندسی و صاحب سودد
کاتب نیک است و هست نحوی استاد | صاحب عبا و هست و هست مبرد
فاعل فعل تمام و قول مصدق | والی عزم درست و رای مسدد
حکمت او را ز نور باری جنت | همت او را ز فرق فرقد مرقد
شرم زمانی ز روی او نشود دور | گویی کز شرم ساختند ورا خد
گر برود نیل مصر بر در قدرش | از هنرش جزرها گیرد و از کرمش مد
تا منش چون نسیج عنکبوت کند او | جوشن خرپشته را و درع مزرد
هر که تماشش کند با تنگ و حاتم | واجب کرد و برا و ز روی خرد حد
شیر نخواهد ببیشش او در زنجیر | باز نخواهد بدست او در مرود
جام نخواهد بکف او در مطرب | اسب نخواهد بزیر او در مقود
تا گل خیری بود چه روی مزعفر | تا بن سنبل بود چو زلف مجعد
تا بچه و رنگ در میانه کهسار | تا بچه گور در میانه فدفد
باش همیشه ندیم بخت مساعد | باش همیشه قرین ملک مؤبد
لب بی کف بجام و گوش بر بربط | دولت قوی تن جوان و روی مورد

در مدح سلطان مسعود ابن سلطان محمود غزنوی

ولم ای دوست تو دانی که هوای تو | لب من خدمت خاک کف پای تو کند
تا زیم جهد کنم منکه هوای تو کنم | بخور و برزتو آنکس که هوای تو کند

[illegible]

بگدازد یعنی سوراخ کند و تیر کاری
موقد برافروخته
سودد بزرگی
مبرد ...
خرپشته نوعی از جوشن است
مرود حلقه است
فدفد بیابان و زمین صاف و هموار را گویند
ق
مؤبد ابدی
مورد گل گون

میکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی | نگذارم که کسی قصد جفای تو کند
شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین | شایدم هر چه من عشق و ولای تو کند
تن من جمله پس دل رود و دل پس تو | تن هوای دل و جمله هوای تو کند
زهره شاگردی آن شانه جعد تو کند | مشتری بندگی بند قبای تو کند
رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی | ور کند هیچ کسی زلف دوتای تو کند
بلبلی گرد نشاند بدل پرده والان | آنکه آن زلف خم غالیه سای تو کند
چون دعا کردی جانا که چنین خوب شدی | تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند
از لطیفی که تویی ای بت وز شیرینی | ملک مشرق هم است که رای تو کند
مهر مسعود گهر چون تو ازو یاد کنی | طالع سعد همی سعد عطای تو کند
بهمه کار تویی راهنمای تن خویش | خسروی تو دل تو راهنمای تو کند
با شرف ملک رهبرت خوب تو کند | با بها دولت را فر و بهای تو کند
بیکی زخم شکسته سر نفاد سوار | گر هنر شناد من فاتحه کشای تو کند
بجگر هست مبارز ستدن روز مصاف | نیزه هست ارش دست گزای تو کند
کاروان صفر و قافله فتح مرا | کاروان گاه بصحرای رجای تو کند
نرود هیچ خطا بر دل اندیشه تو | گر خطا دو ترا ز همین و ذکای تو کند
آن خدایی که کند حکم قضای بد و نیک | جز به نیکی نکند هر چه قضای تو کند
سنگ بازان غنا بارد و بر فرق کسی | که دل و جنت و قصد غنای تو کند
ملک مصر بروم آمد و خواهد که کنون | خدمت شغل غلامان سرای تو کند
این جهان گر و برای تو خداوند جهان | وان جهان من بیقینم که برای تو کند
همه عدلست و همه حکمت انصاف تمام | هر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کند

شایدم یعنی سزاوارم
دل

نتواند که بجای تو کند خلق بخیر | ملک العرش تواند که جزای تو کند

پیش ازین خیر بجای تو لطف خواهد کرد | از لطف هرچه کند با تو سزای تو کند

نعمت عاجل و آجل تو داد از ملکان | زانکه ضایع نشود هرچه بجای تو کند

من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم | شرف ما نرا بفزاید که ثنای تو کند

شاد باش ای میر که گردنده فلک | این جهان زیر نگین خلفای تو کند

ملک العرش چه برخیزی هر روز ثنای | همه بر عمر و تن و جان و بقای تو کند

در مدح خواجه ابوالحسن احمد ابن حسن میمندی

روز دی بس خرم است می گیر از بامداد | هیچ بهانه نماند ایزد داد و تو داد

خواسته داری و ساز بنعمت هست باد | ایمنی عز و ناز فرخی دین و داد

هرچه خواهی کن خوش بزن و خوش بخور | مانده فردا مبر گیتی خواسته و باد

رفته فرموده فی مانده فرموده فی | بود و همه بود فی کلک فرو بسته داد

می خور که باده خوش بر سمن یل کوش | روز خوش و رام خوش روز خورماه باد

هرچه تا بر جهیم جام بکف برنهیم | تن بی اندر دهیم کاری صعب و فناد

بارد در خوشاب بار ز ابر بهمن سحاب | وز دم حوت آفتاب روی ببالا نهاد

مرغ دل انگیز گشت با دو من چیز گشت | بلبل شبخیز گشت کبک گلو برگشاد

بلبل باغی بباغ دوش نوای بزد | خوبتر از باربد خوبتر از بامشاد

وقت سحر که بگاه دوش بزد ذونگاه | ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد

رعد به تیره رفت برق کمان افکن است | وقت طرب کرد این میخور گیتی خوش باد

قوس قزح قوس وار گستی فردوس را | کبک دری کوس وار کرد گلو بر زباد

باغ پر از حله شد راغ پر از حله شد | دشت پر از حله شد کوه پر از مشک ساد

آگاه
با نهایت
بدبد

شاد باش
نقاره و طبل و کرنا و صرنا و دیگر سازها که در شادی زنند

بامداد
صبح است

بعد از آن است

مظفر ابن

زانی عقاب کون و قدح انگون | ساقی چهاب کون نرگی خوری نژاد

ویژه تو بی درکهر تخته تو بی هنر | بخته تو بی بر شمر از نکت شکسته باد

ای بدل زوال بزن بوالحسن بن حسن | فاعل فعل حسن صاحب و کفو راد

در همه کاری صبور و ز همه عیبی نفور | کالبد تو ز نور کالبد مار لاد

فضل و کرم کرد پشت جود و سخاوت راست | دولت شاکر پشت گوهر عقل او نهاد

ای عوض آفتاب روز و شبان تاب | تو بمثل چون عقاب جاسد بمونت جاد

یعنی محل است

گفته امت مدحتی خوبتر از لعبتی | سخت نکو حکمتی چون سکم و معاد

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی | گرندهی بی شکی زایزد خواهم عناد

سیم تو زی من رسید جامه نباید رسید | جامه بیابد کشید جام بباید نهاد

هست در آن خوشی جامه ز سر برکشی | بر فلکی بر گشی بنده ات را زینکاد

بنده نباز و بدان سر نفر از و بدان | چون نکند از و بدان چون بچه بادکشاد

تا طرب و طرب است مشرق با مغرب است | تا یمن و غرب است و ایل و استار باد

نشین چو خورشید وار می خور جمشید وار | فرخ و امید وار چون سپر کیقباد

قصیده تمام مطلع وصفت جشن سده و مدح سلطان محمود

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد | زان ده مرا که رنگش چون جلنار باشد

می ده چهار ساغر تا خوش گوار باشد | زیرا که طبع مردم از چهار باشد

هم جمع را میدانش فرزانه وار باشد | تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد

نی نی دروغ گفتم این چه شمار باشد | باری نه چند خوردن کم از هزار باشد

باده خوریم روشن تا روزگار باشد | خاصه که ماه روی اندر کنار باشد

خاصه که روز دولت مسعود یار باشد | خاصه که باده خوردن با اختیار باشد

نغرک

ویژه برگزیده بالفتح نسخه یعنی نسخه شده باد نام کتابی است که حکایت چند در حکمت حکیم ازرقی در عهد طغانشاه منظم کردن آن مأمور شده و هم گویند باد نام گرشاسب بوده

استاره باد
استرآباد معروف

میر اجل که کارش با کارزار باشد	یا در میان مجلس یا در شکار باشد
تا این جهان بپایست او را وقار باشد	او با سرور باشد او با یسار باشد
لشکر شکار باشد لشکر گذار باشد	دینار بخش باشد دینار بار باشد
هم حق شناس باشد هم حق گذار باشد	هم در بدی و نیکی از پاسدار باشد
در کارهای دنیا با کردگار باشد	در کارهای عقبا با اعتبار باشد
لشکرش عزیز باشد دینار خوار باشد	از فخر فخر باشد از عار عار باشد
جشن سده امیرا رسم کبار باشد	این آیین کیومرث و اسفندیار باشد
زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد	او را حصار مهرا چرخ و بخار باشد
آن آتشی که گویی نخلی ببار باشد	سیلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد
چون بنگری صعودش از کوهسار باشد	چون بنگری نکوش سرو چنار باشد
گر سرو را ز گوهر بر سر شعار باشد	ور کوه را ز عنبر بر سر خمار باشد
سرو از عقیق باشد کوه از قفار باشد	این مستعیر باشد و آن مستعار باشد
با احمرار باشد با اصفرار باشد	نه احمرار باشد نه اصفرار باشد
هم با شعاع باشد هم با شرار باشد	زیرا کش لباس باشد ز آتش نثار باشد
چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد	نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
خمیده ان فرازش گویی تمار باشد	رخشیده ان شعاعش گویی قصار باشد
میر جلیل برخور تا نوبهار باشد	با قند لب نگاری گر قند بار باشد
خورشید روی باشد عنبر عذار باشد	از پای تا بفرقش رنگ نگار باشد
بر لحن چنگ سازی کش زیر زار باشد	زیرش درست باشد بم استوار باشد
وقت تماشای جنگش سبزه بهار باشد	نوروز کیقبادی و آزادوار باشد

احمرار سرخی — اصفرار زردی

چشم برهم زدن

تا کوشش

تا گوشش خوب رویان با گوشوار باشد	تا جنگ و تا تعصب با ذوالفقار باشد
تا کام و چشمه‌ها شد تا کوهسار باشد	تا بوستان و سبزی تا کامکار باشد
تا مستقر گردون اندر مدار باشد	و اندر مدار گردون کس را قرار باشد
و آتش نهفته باشد عود آشکار باشد	و اندر بنای ارز و در انتظار باشد
با شغل سعد باشد با اختیار باشد	چونانکه اختیارش بی اضطرار باشد

فی مدح الوزیر ابوطاهر احمد ابن حسن میمندی

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود	تا بتحریکش دیده هر گلبنی ناظر شود
هر که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد	وین گل پژمرده چون ساهر شود ظاهر شود
ابر مرغان بین روی آسمان بندد نقاب	آسمان بر رغم او در بوستان ظاهر شود
زرد گل بیمار گردد فاخته تیمار پرس	یاسمین بدحال گردد سرو تا ناظر شود
آستین نسترن پر بیضهٔ عنبر شود	و آسمان با دامن پر لؤلؤ فاخر شود
مرغ بی بربط ز بربط ساختن آنا شود	آهوی اندر دشت چون معشوق کان شاطر شود
بلبل شیرین زبان بر جوز بن راوی شود	زندباف زندخوان در بریدن شاعر شود
کبک قاضی کند سرخواب قواصی کند	این بدین معروف گردد وان بر آن ماهر شود
باد بستان دزد گردد هر سوئی بیاری	بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود
هر زمان دزد اندر افتد کلبه را غارت کند	مرغ چون بازاریان بر کار زنا صابر شود
نوبهاران منظرش صدرنگ پوشد تا مگر	در شمار بستان خواجه بوطاهر شود
اختیار اول سلطان که از گیهان منش	اختیار دو اجلال اول و آخر شود
بر هوای خویشتن قاهر شود هر کسی	آن بود کو بر هوای خویشتن قاهر شود
نیست جای بر بزرگی بر خویشتن و انکه او	بر کسی جائر بود بر خویشتن جائر شود

کامکار گل سرخ است

زنهار بمعنی امان است

ساهر بیخواب

ظاهر پیدا

طاهر پاک

شاطر

زندباف و زندلاف و زندواف و زندخوان و هزارآوا و هزاردستان و عندلیب همه نام بلبل است مرغابی نوعی از مرغابی است

نسل او پاکیزه است و نعل و پاکیزه تر / نقش تن چون جسم تن طاهر شود و طاهر شود
هم از او هم محمدت هم مکرمت حاصل شده است / هم از او هم بخل آن بود که جود ره‌اهر شود
قدرش بر خشم بخت چونش کی یشم روان / مرو باید که بخشم و بخت بر قادر شود
همتش آن است تا غالب شود بر دشمنان / راست چون بر دشمنان نجابت شد غافر شود
ای قوی رای قوی خاطر مرا معلوم هست / بی کس چون تو قوی رای و قوی خاطر شود
نعمت بسیار و از شکر از آن بسیارتر / نعمت افزون تر شود هر کس که او شاکر شود
عقل دین آمرت گشت و گشت مامورت هوا / عقل دین مامور گرد و چون هوا آمر شود
از صیانت هیچ با فاجر نیامیزی بهم / هر که با فاجر نشسته همچنان فاجر شود
دولت صابر بگاه صلح تو نافع شود / دولت نافع بگاه خشم تو صابر شود
کهتر اندر خدمتت والاتر از مهتر شود / شاعر اندر مدحتت والاتر از شاعر شود
تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود / تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود
طالع مسعود شد بخت تو طالع شود / طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

فی مدح الوزیر السلطان خواجه احمد

ابر آزاری چمنها را پر از حور آمده / باغ پر گلبن شده گلبن پر از دیبا کند
گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش / گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند
کوه چون تخت کند چون سایه بر کوه افکند / باغ چون صنعا کند چون لؤلؤ زی صحرا کند
ناله بلبل سحرگاه آن و با و مشک بوی / مردم سرمست را کالبد و شیدا کند
گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس / روز آن آمد که ما بت زی گل صهبا کند
من شادم کردم که با من دل او تا کرده است دوست / خرم آن باشد که با او دوست دل یکجا کند
هر زمان جوری کند بر من نو معشوق من / راضیم راضی بهر چه آن لاله رخ با ما کند

گر رخ من زرد کرد از عاشقی کو زرد کن / زعفران قیمت فزون از لاله حمرا کند
ور همی چفته کند قدم مرا گو چفته کن / چفته باید چنگ تا بر چنگ زیرک آن آ کند
ور همی آتش فروزد در دل ما گو فروز / شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند
ور ز دیده آب بارد بر رخ من گو ببار / نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند
پراکنده است دم را در دل غربت گو فکن / غربت اندر خدمت خواجه مرا او لالا کند
آفتاب ملکت سلطان که جود دست او / خواهد او را گر میان خلق بی همتا کند
بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند / رنگ رویش مشک را چون لؤلؤ لالا کند
روز بزم آتش بخشش مال و روز رزم از نعل خنگ / روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند
چشم حورا چون شود شوریده و نیوان بهشت / خال ها بش طوبای و دیده حورا کند
روز رویش تیره شب را روز نورانی کند / خشمش روز روشن چون شب یلدا کند
حاسد میمون چراغ روشن دل خندان شود / گر زمانی بخت خواجه تندی صفرا کند
همچو معشوقی دو ساله با تو همراه او شود / ناز او وقت عطا اندر میان پیدا کند
تندی صفرای بخت خواجه بی حاجت شود / ساعتی دیگر به صلح و دوستی مبدا کند
دولت مسعود خواجه گاه گاه از بس کرشمه / تا نکوئی خواجه فرخنده او عمدا کند
با چنین کم دشمنان کی خواجه آغاز جنگ / اژدها را جنگ ننگ آید که با حربا کند
دشمنش اندیشه تنها کرد و برگردن فشاند / او فتند بر گردن آن کاندیشه تنها کند
هر که او دارد شکار خانه با بازار راست / چون به بازار اندر آید خویشتن رسوا کند
ابله آن گرگی که او نخجیر با شیران کند / احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند
نه هر آنکو مال دارد میل زی حکمت کند / نه هر آنکو تیغ دارد میل زی هیجا کند
دشمنش را گو شراب جهل چون خوردی نوش / صابری کن کین خمار جهل تو فردا کند

طاهر
طایر میمون همای خوانند
چفته خمیده و دوتا گوید
نوربخش
کند

با بزرگان و بزرگان جهان پهلو زنی / ابله آنکس کاو بخاری جنگ با خارا کند
پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ / چون بجنبد آن با چراغ روشن همرا کند
مشک خطا فرا عنبر بماند در گلو / چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبا کند
خواجه بر تو گر و خواری آن مسلم و سهل بود / خواران خواری که بر توزین سخن غوغا کند
هر که او مجروح گردد گره از نیش پلنگ / موش گرد آید بر او تا کار او رسوا کند
ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو / کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند
تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند / تا همی ابر بهاری راغ را برنا کند
قدر تو مشی کند کردار تو مشی کند / بخت تو خوشی کند کردار تو بالا کند

پخچیدن
ستیزه روئی و برابری جستن

سارا
یعنی خالص

در صفت بهار و مدح خواجه احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود

نوروز روز خرمی بی عدد بود / روز طواف ساقی خورشید خد بود
مجلس بباغ باید بردن که باغ را / مفرش کنون ز گوهر و سند و زند بود
این برگهای شاسپرم بین و شاخ او / چون صد هزار حبّه که بر طرف شد بود
نرگس بسان حلقهٔ زنجیر زر نگر / کاندر میان حلقهٔ زرین وتد بود
اندر میان لاله و بی ست عنبرین / دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود
آنجا گراست و اله و گل باشدش لبد / بس رشد و الهی که نطعش لبد بود
ابر گهر فشان ز ابر روز مست با / خندیدن و گریستن و خیز رود بود
خورشید چون بره و حبیبی که حبیب با / گاهیش جنگ و صلح گهی وصل و صد بود
چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه / پروده زیر چدین و عقیقین رد بود
سنبل بسان زلفی و با پیچ با جعد او / زلف آن نکو بود که به او درعقد بود
بادام چون بیابی بار و بره زبار / چون دست راد احمد عبدالصمد بود

نوعی از عطر خوشبو و معنی موور شد
دانه زونی بر آمده

فی مدح سلطان مسعود ابن سلطان محمود

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار / باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار / وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است / مرغ پنداری که هست اندر دبستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح / وان دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار
ابر دیبا دوز و دیبا دوز و اندر بوستان / باد عنبرسوز عنبرسوز و اندر لاله‌زار
این یکی سوزن ندارد و آتش و مجمر نیش / وان یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار
نافه مشک است هرجا کان بگذری در بوستان / نافه در است هرجا کان بنگری در جویبار
این یکی دری که دارد بوی مشک تبتی / وان دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار
خنگ بازان است گویی شاخک شاسپرم / پای بطان است گویی برگ بر شاخ چنار
این برنگ سبز کرده پا بهار را سبز فام / وان بمشک تر کرده حلقهای مشکسار
ژاله باران زده بر لالهٔ نعمان نقط / لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار
این چنین ناری کجا باشد بزیر نار آب / وان چنان آبی کجا باشد بزیر آب نار
ریخته برگ سمن بر عارضین شنبلید / ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار
این چه روی سرخ گشته زیر روزندان کبود / وان چه روی زرد کرده بر روی ازرق کارزار
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت / نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار
این چنین زرین نمکدان بر بلورین مائده / وان چنان چون بر غلاف زر بسیمین گوشوار
بلبل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد / بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان / وان زند بر نایهای لوریان آزادوار
زرد گل چینی نهاده روی را بر نسترن / نسترن بسینی گرفته زرد گل اندر کنار

سغد نام شهریست از سمرقند که در لطف و خوبی چنگ را
در آنجا شهر نکو سازند و سغدیان
صنع است لوریان مطربان هند را
گویند ما الزبان و آزادوار هر دو
نام نوا(ئ)ست از موسیقی

ای چو زرین چشم و بر روی سینهٔ سیمین خشم
وان چو سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار

ابر همی فوج فوج اندر هوا تاخته
آب همی موج موج اندر میان جویبار

این چه روز بار لشکر پیش میر میرزاد
وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل
کرده رب العالمینش خیر اختیار و تخیار

این نکوروش خیار الا نکی ور اشی
وان نکوخوش جز بخیر و خیر بعدل آموزگار

دولت سعدش بپوسد هر زمانی ایمنی
طالع میمونش باشد هر زمانی خواستار

این دهد مژده بقهری بحساب سعد
وان کند عمده ملکی بکران و پیشکار

چون زند بر چهره شیران دو شمشیر تیز
چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار

این کند بر دوش گردان گردن گردان گره
وان کند بر پشت شیران مهرهٔ شیران شکار

آهنین رخشش چه آید بر دل پولادپوش
نه همی تیغش چه آید بر سر خنجرگذار

این دد ترک رویین را چو هیزم ریز ریز
وان شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار

هر زمان نخچش فرستند پادشاه قیروان
هر نفس باجش فرستند شهریار قندهار

این چنین گوید که دارم ملکت از تو جاریت
وان چنین گوید که دارم دولت از تو مستعار

اختیار دست او جود است و جود بی‌ریا
اقتباس رای او عدلست و عدل بی‌عوار

این نگردد الا بتوفیق ازل این اعتقاد
ان نگردد الا بتأیید ابد این اختیار

رایت منصور او را فتح باشد مشتری
طالع مسعود او را باشد بخت استوار

این مراد جاهش حاصل کند بی اجتهاد
وان هوای جاهش حاصل کند بی انتظار

تا فلک را در حجاب آسمان باشد سکون
تا فلک را در غیار آسمان باشد مدار

این کمال ملک او جوید بسعد از اختران
وان دوام عمر او خواهد بجد از کردگار

دست او خالی نخواهد ماند با بی هفتصد
پای او خالی نخواهد بود سالی صد هزار

عمود گاوسار عمودی که سر آن بصورت سر گاو باشد

مهره استخوان پشت
دبوس گرز آهنین

قیروان شهری
مغرب قندهار شهری مشرق

عوار
عیب و ننگ

جویبار

ان غالی

دگاه
تخت

این زعالی گاه و جای مسند عالی کار
وان ز مشکین جعد و مشکین باده و مشکین عذار

در مدح سلطان مسعود

بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کرده است رای تاختن و قصد کارزار

وانک بیامده است به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نوبهار

آری هر آنکسی که بیاید شود برزم
زاول بجنبد روز بیاید طلایه وار

این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود
این کوه و کوه پایه و این جوی و جویبار

جوشش برابر صنوبر و کوهش برابر سمن
راغش برابر بنفشه و باغش برابر بهار

نوروز از این وطن بسفری کرد چون ملک
آری سفر کنند ملوکان نامدار

چون دید ماهیان زمستان که در سفر
نوروز مه بماند قریب مه چهار

اندر دوید و ملکت او را بغارتید
با لشکری گران و سپاهی گزاف کار

برداشت تاجهای همه تارک سمن
برداشت حجره‌های همه ساعد چنار

بستد عمامه‌های خز سبز خیزران
بشکست حقه‌های زر و قیمه میوه‌دار

در باغها نشانده گروه از پس گروه
در راغها کشیده قطار از پس قطار

زین خواجگان پنبه قبای سفید بند
زین زنگیان سرخ دهان سیاه فام

باد شمال چون زمستان خاص بد
اندر رنگ ایستاده چو جاسوس بیقرار

نوروز را بگفت که در خانمان تک
از فر و زینت تو که بر ... بود و بار

بنگاه و خیمه زمستان بغارتید
هم گنج شایگانت و هم در شاهوار

معشوقه کانت را گل و گلنار و یاسمن (گلزار)
از دست یاره برده و از گوش گوشوار

خنیاگرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار

نوروز ماه گفت بجان و بسر هر
گر باد دی برارم ناجند که ...

جشن سده
عیدیست پارسیان مر او را گیرند

گزاف سخن و کار زیاده از حد
حوصله گفتن و کردن

دار درینجا
درخت

کار

غارتیدن
غارت کردن

خنیاگر
مغنی است

گرد آورم سپاهی ز زرد پوش
از ارغوان کره کنم از ضیمران زره
کوس و فرخ کان کنم از شاخ بیدتر
از ابر پیل سازم واز باد پیلبان
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر
این جشن فرخ سده را چون طلایه گان
گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
چون اندر آورسی بشب تیره سیاه
بر عزم جنبش این بیت من که کرده ام
از من خدایگان همه مشرق و غرب را
زنهار تا نگویی با او حدیث من
زیرا که هست حشمت او بیش از آنکه تو
با صاحبی بگویی نهانی تو این حدیث
گوای گزیده ملک هفت آسمان
پنجاه روز مانده که تا من چو بندگان
با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ
با صد هزار جام می سرخ مشکبوی
با عندلیب کان کله سرخ چنگ زن
با تو بزیر گل گا و زیر بید
مستی کنی و باده خوری سال تا سالیان

زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار
از نارون پیاده واز ناروان سوار
از برگ لاله رایت وز ابرق ذوالفقار
یعنی درخت انار
وز بانگ رعد آینه پیل بی شمار
با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
از پیش خویشتن بفرستاد کامکار
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
زود آتشی بلند برافروز روز وار
نزد شهنشه ملکان شو برسم کار
در ساعت این خبر بگذاری خبر گذار
نوروز با ان خویش دگر باره زینهار
با او سخن مبوجه گویی و آشکار
تا صاحب این سخن برساند بشهریار
ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار
در مجلس تو آیم باگونه گون نثار
با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار
با صد هزار برگ گل سرخ کامکار
با یاسمینکان نسد روی مشکبار
که زیر ارغوان و گهی زیر گلنار
شکر گزی و بوس مزی شاد و شادخوار

[illegible]

کوه آهنین پست مثل طبل و شان آن

اسکدار
یعنی چاپاری سفر

مرجان است

کهی
نری
می

بر سبزه بهار نشینی و مطربت
ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف
توران بدان بسپردی ایران بدین پسر
سیصد هزار شهر کنی به ز قیروان
سیصد وزیر گیری پیش از بزرگمهر
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
بابل کنی برآتنه مطربان خویش
افریقیه صطبل ستوران بارگیر
باغ ارم شراع تو باشد بروز جوا
مهتر بود خزینه زر تو از خزر
زرادخانه تو بود هشتصد کلات
قیصر شرابدارت و چیپال چوب زن
آنها که مفسدان زمین اند و مرتدان
مر مهتران نشان را زنده کنی نگون
جیحون گذاره کرده سیحون کنی گذر
نعل برنهادن تو بجیحون در رود نیل
هنر توبه غست کرون چون کسی نعل
دو ساله یا سه ساله در آن بود تا به بست
در مدت دو هفته به پستی نوای ملک
دریابد آن سپه که بجیحون گذاشتی

بر سبزه بهار زند سبزه بهار
مال شهان به بخشی از خور تا بقار
مشرق بدین قبیله مغرب بدان تبار
سیصد هزار باغ کنی به ز قندهار
سیصد امیر بندی پیش از سفندیار
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
تلخ کنی و ساقی غلامان می گسار
حمو رته گریز که بازو باز دار
بیت الحرم رواق تو باشد بروز بار
بهتر بود قطره عطر تو از قمار
انبار خانه تو بود هفتصد حصار
خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار
از امت محمد و توحید کردگار
مر کهتران نشان را مرده کنی مدار
زان سو مدار گروی زین سو کنی مدار
نعل بود برنهاده بجیحون بر استوار
و اندر شراند پیل بجیحون در آن هزار
جسری بر آب جیحون خسرو نیامدار
جسری بر آب جیحون به زان هزار بار
دریا نکرده بود بجیحون کسی گذار

[illegible]

اوازست
عوز و قار
مرو شهرند

ترکی برف را گویند و سنان آن
بجزهای سفید دهند و بعربی فره گو
و نشان آن بجزهای سیاه دهند
بزرگمهر
نام وزیر انوشیروان معرب آن
ابوذرجمهر است

افریقیه
شهریست فاطر
خوب آبادان

عموریه شهر
شهر است

اصطبل
طویله

قمار
شهریست در هندوستان

جیحون
رود بلخ است
در بلخ

سیحون
رودیست
در هند

زحال کرند / شاه برگ را

سالار خانیان را با خیل او بکشم — گردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار
تا هر کسی گرفته نباشد خدای خشم — پیش تو ناید و نکند با تو کارزار
ور نیز من که خشم خدا اندر او رسید — او را از آن دیار و ولایت بدین دیار
تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر — تا روز او سیاه شد و جان او فکار
او مار بود و مار چو آهنگ او کنی — اندر جهد ز بیم بسوراخ تنگ و تار
ور شاه ما نگشت ورا بود از آن قبل — کز غار تنگ هیچ امیری نگشته مار
یارب هزار سال ملک را بقا دهی — در عز و در سلامت و در امن و در یسار
وز زینهار خویش بداری و بند خویش — او را و خاندانش را از روزگار
از روی او دور شوی همه اولیای او — گروه باز داری ای ذوالجلال بار

در مدح خواجه ابوالقاسم

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر — با طالع سعادت و با کوکب منیر
ابر سیاه چون حبشی دایه شده است — باران چو شیر و لاله ستان کودکی بشیر
گر شیرخواره لاله سرخ است پس چرا — چون شیرخواره بلبل گوید زند صفیر
سلسل چون زلزل وقت سپیده دم — اشعار بونواس همی خواند و جریر
بر بید عندلیب زند باغ شهریار — بر سرو زند باف زند تخت اردشیر
عاشق شده است نرگس تازه بکودکی — تا هم بکودکی قد او شد چو قد پیر
با سرمه و آن زرین ماند خجسته راست — کرده بجای سرمه بدان سرمه دان عبیر
کلنار همچو درزی استاد برکشید — جامه حریر ز جاده گون حریر
گویی که شنبلید همه شب زریر کوفت — تا بر فشانده گرد بروش پر از زریر
بر روی لاله مهر شنگرف برکشید — گویی که مادرش همه شنگرف داده شیر

نغمه — زکسار / نحمه — توانگری
بار / نام پروردگار است
هژیر / چابک و پسندیده و دلاور
باغ شهریار — لحن آورده شیر / در بهشت از موسیقی
درزی / خیاط — خواده از خوده گر / و طبیعت شد
شنبلید گل زرد زریر / گیاهی است زرد که جامه بدان رنگ کنند و اسپرک نیز گویند

بر شاخ نار شکفته سرخ شاخ نار (یعنی گل انار) — چون در عقیق نرگس دانی بود صغیر
نرگس چنانکه بر ورق کاسه رباب — غنیا کری فکنده بود حلقه زربر
برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود — در دست شیرخواره بسرمای زمهریر
وان سترن چو مشک فروشی بجانه است — در کاسه خمیر کند عنبرین خمیر
اکنون میان ابر و میان سمن ستان — کافور توی باد بهاری بود بغیر
مرغان و عاشقند گل بر سپیده دم — بر جان و زنده کانی بوالقاسم امیر

وله ایضا

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار — خیز ای بت فرخار و بیاران گل بیجار
آن گل که مر او را بتوان خورد بخوشی — از خوردن او روی شود چون گل بربار
آن گل که بود او را اشجار بر انگشت — و اندر شدنش باشد اشجار بر اشجار
آن گل که بگردش در نخلند فراوان — نخلش بهانند بگرد اندر و احرار
همواره بگرد گل طیاره بود نخل — وین گل بسوی نخل بود دایم طیار
در سایه گل باید خوردن می چون گل — تا بلبل قوالت بر خواند اشعار
تا ابر کند می را با باران ممزوج — تا باد بی افکند مشک بخروار
نقطه باران من از ابر چکیده — گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار
آویخته چون رشته گشنار چه سبز — سیمین گهری بر سر هر رشته دشنار
یا همچو زبرجد گون یک رشته سوزن — اندر سر هر سوزن یک لولو شهوار
وان قطره باران که فرو بارد و بکبر — بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل نار
گویی بمثل بیضه کافور ریاحی — بر برم حمرا پراکندش عطار
وان قطره باران که فرود آید از شاخ — بر تازه بنفشه نه بتعجیل به ادرار

ور نیز
نخل / زنبور عسل
طیار / نخته پرواز کننده

گویی که مشاطه زبر فرق عروسان / با دره همی ریزد و بارنگ بمقدار
وان قطره باران سحرگاهی بنگر / بر طرف گل ناشکفیده بر سیار
همچون سر پستان پری روی عروسان / واندر سر پستان بر شیر آمده هموار
وان قطره باران که چکد از بر لاله / گرد و طرف لاله از آن باران بیکار
پنداری تبخاله خورد که بدمیدست / بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار
وانقطره باران که بر افتد بگل سرخ / چون اشک عروسی است بر افتاده برخسار
وان قطره باران که بر افتد بسر خوید / چون قطره سیماب است افتاده بزنگار
وان قطره باران که بر افتد بگل زرد / گویی که چکیده است گل زرد و بدینار
وان قطره باران که چکد بر گل خیری / چون قطره می بر لب معشوقه میخوار
وان قطره باران که بر افتد به سمن برگ / چون نقطه سفیداب فتد از بر طومار
وان قطره باران ز بر سوسن کوهی / گویی که ثریاست برین گنبد دوار
وان قطره باران ز بر سوسن احمر / همچون شرر مرده فراز علم نار
بر برگ گل نسرین آن قطره دیگر / چون قطره خوی بر زنخ لعبت فرخار
واندایره ها بنگر اندر شمر آب / هر گه که در آن آب چکد قطره امطار
چون مرکز پرگار شد آن قطره باران / وان دایره آب بسان خط پرگار
هرگز نشود دایره وان مرکز باران / صد دایره بر دایره گردد بیکبار
آن دایره پرگار از جای نجنبد / وان دایره در جنبش صعب آرد رفتار
هر گه که از آن دایره انگیزد باران / وز باد در آن چین و شکن خیزد و زنار
گویی علی از سقلاطون سپیده است / از باد جهنده متحرک شده نهمار
واین نکته فرو بارد باران بقوت / گیرد شمر آب دگر صورت و آثار

ماورد: ماورد گلاب باشد
در چکیده در آن سو
نرگس
امطار: باران ها
سقلاطون: نسیجیست در روم بافند داده میشود با وجامه ها
نهمار: یعنی بسیار

شمر: جوی آبکند

گردد شمر آبدان چو یکی دام کبوتر / وبدار زنگ حلقه بسی سیمین منقار
چون آهن سوده که بود بر طبقی بر / در زیر طبق مانده ز مغناطیس آثار
این جوی معنبر بر وای آب مصندل / پیش در آن بار خدای همه احرار
گویی که همه جوی گلابست و رحیق است / جوی است بد دارو خلیج است بکردار
زین پیش گلاب عرق و باده احمر / در شیشه عطار بد و در خم خمار
از دولت آن خواجه علی بن محمد / امروز گلابست و رحیق است در انهار
آن سید سادات زمانه که نخواهد / شاعر بد بخشش ز خداوند بستغفار
از تیغ بیالاید یکی موی بدو نیم / وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار
گر ناوکی اندازد عمدا بنشانه / پیکان بنشیند ناوک در بن سوفار
ای بارخدایی که همه بارخدایان / دادند به اصل و شرف و گوهرت اقرار
هم گوهر تن داری و هم گوهر نسبت / مشکوت بد آنجا که بود آهوی تاتار
از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک / کافور نخیزد ز درخت آن سپیدار
یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت / گلبرگ نباشد عجب از مزرعه ازهار
جبار تری چون متواضع تر باشی / باشی متواضع تر چون باشی جبار
الحق که سزاوار تو بوده است ریاست / وایزد برسانیده سزا را بسزاوار
انگشتری جم برسیده است بجم باز / از دیو نگون اختر برده شده آوار
جبار همه کار بکام تو رساند / بادات شب و روز خداوند نگهدار

وله ایضا

بدهقان که بود گفت انگور / مرا خورشید کردستن از دور
نگارش صد و هفتاد و سه روز / بدم در بستر خورشید پر نور

مغناطیس: سنگ آهن ربا
خلیج: شقه از دریا
خمار: خمر فروش
رحیق: بسیار صاف
انهار: نهرها
پیکان: در اینجا مطلق آهن است
ناوک: پیکان را گویند در پیش تیر باشد
سوفار: ته تیر یعنی سوفار را گویند
مشکو: خانه

میان ما نه عقدی نه نکاحی / نه آیین عروسی بود نه سور
ببودم تخت مستور و بودند / گذشته ماه ورا نُه نیز مستور
شدم آبستن از خورشید روشن / نه معذورم نه معذورم نه مخذول
خداوندم نکال عالمین کرد / سیاه و سرنگونم کرد و مقهور
من از اول بهشتی وار بودم / رخ من چون رخ پیراهن حور
خداوندم زبانی روی کرده اکنون / سیاه و تفته و تاریک رنجور
نگار دیده است زنبوران من بر / بمن در روی من بر پوست زنبور
همی خواهم من ای دهقان که امروز / بگیری خنجری مانند ساطور
بخنجر حنجر من باز بُری / نشانی مر مرا بر پشت مزدور
بکوبی زیر پای خویش خوردم / دو کتف من بیندازی چو شاپور
بخم خشت اندر اندازی بکوبم / ز پشت و گردن مزدور تا خور
لگد سیصد هزاران بر سر من / زنی وز من بران باشی تو با جور
بیندازی عظام و لحم و شحمم / رگ و پی همچنین و سلد منشور
بگیری خون من چون آب لاله / چو قطره ژاله و چون اشک مهجور
فرو ریزی بگشتم خسروانی / نظر داری بر او یک سال محصور
بگر باری ز من خوشنود گردد / بود در کار من سعی تو مشکور
پس آنگاهی برون آور ز خمم / چو کف دست موسی بر که طور
بیاد شهریارم نوش گردان / به بانگ چنگ و موسیقار و طنبور

منسد و منکو بیدرت و سیاه بخت را گویند

زبانی و زبانیه خادم و مالک دوزخ را گویند لفچن لب درشت باشد

خم خشت ظرفی که انگور در آن لگد کنند
ناطور نگهبان باغ و فراغ

عظام استخوان
لحم گوشت
شحم پیه
منشور پهن شده

ناطور باغبان
مهجور دارند و پنهانیده

هم در صفت بهار و مدح شهریار گوید

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز / می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز

ای بلنداختر نام آور تا چند نماز / سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز
بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز / فاخته نای همی سازد طنبور بساز
قدح بلبله را سر بسجود آور زود / که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز
بسماعی که بدیع است کنون گوش بنه / به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز
گر همی خواهی بنشست ملک وار نشین / ور همی تاختن آری بسوی خوبان تاز
بدوان زیر خوش و بپران از کف خویش / بر آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز
ز بستان مشک فشان جام ستان پر تیر / باده خور لاله سپید فکن چوگان باز
نخل کش داده و شیر کش و بدره شکاف / تیغ کش باره فکن نیزه زن و تیر انداز
طلب و کر و نمای و ثمر و ساز و کسل / طرب و ملک نشاط و هنر و جود و نیاز
بستان کشور جود و بفشان زر و درم / بشکن لشکر بخل و بفکن بکر آز
آفرین زان هنر مرکب فرخ پی تو / که به یکشب ز بلاساغون آید بطراز
شخ نوردی که چو آتش بود اندر حمله / همچنان برق مجال و بردش باد مجاز
باتش ارنش و دو دو شش نهد سیصد گام / وشش ارنش و خشمش نهد سیصد
بانگ او کوه طرازاند چون شیهه شیر / ستم او سنگ بدراند چون نشتر گاز
چون رباش کند رابض چون کبک دری / بخرامد بکشی در ره و برگردد باز
نه بدستش در خم و نه بپاش خطف / نه بپشتش در شخ و نه بپهلوش براز
بهتر از حوت بآب اندر و از رنگ بکوه / تیزتر ز آب نشیب اندر و ز آتش بفراز
بگذرد زود به یک ساعت از پول صراط / بجهد باز به یک جستن از کوه حجاز
ره بر و شخ شکن و شاد دل و تیز عنان / خوش رو و سخت سم و پاک تن و خنگ آغاز
گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق / تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز

بلبله ظرف شراب
نبید شراب

شخ کمر کوه دشوار

بار در انجا بمعنی باغ و باغ بعربی گشاده کی میان دو دست باشد از سر انگشتی تا سر انگشت دیگر چون از هم بگشاید گویند و بمعنی فائده و خوشحالی نیز آمده

برق چو باد گذر و زود و ... کوه قرار — شیر دل پیل قدم گور تک آهو پرواز
گه کن و بارکش و کارکن و راه نورد — صف ده و تیز رو و تازه رخ و شیر آواز
بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه — دود و گر بدوانی ز بر تار طراز
همچنین اسب نشین و همچنین اسب گذر — همچنین اسب گذار و همچنین اسب گراز
رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان — دل حکمت بزدای آلت حکمت بطراز
بر همه خشم بنه و بهمه کس بخشای — در بهای حدثان و همهای بگداز
بجهد از بر تخت نه غضنفر نه پلنگ — نر بدار کف رادت نه بضاعت جهاز
ما هرا اسب و ذنب ره نه بپاز بر برج — تا ز سعد تو ندارند مر آن هر دو جواز
زاکر فضل تو و مرتهن ... تو اند — چه طرازی بطراز و چه مجازی بمجاز
نصرت از گوشه زینت نه فرود است بر — دولت از گوشه تاجت نه فراز است بناز
همچنین شاد زی و دیر زی و خرم زی — همچنین داد ده و دشمن زن و بگل گداز
دست زی می بر و بر نه بسر نیکان تاج — جام بر کف نه و بر نه بدل اعدا گاز
کش و بند و بر و آر و کن و کار و خور و نوش — کین و مهر و غم و لهو و ده و نیک و بد و راز
ده و گیر و چن و باز و گز و نوش و زه و کن — زر و جام و گل و گوی و لب و روی و ره و ناز
دل خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش — بزدای و بگشای و بفروز و بفراز

فی مدح السلطان مسعود الغزنوی

عاشقا روده از شک و دل از پولاد ساز — گر سوی دلبر در آید عشق بازی تا زباز
عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود — عاشقا کرد دل نبازی دست سوی او میاز
دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها — ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز
شاه دل گم گشت چون شطرنج را شه گم شود — کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز

بکاف فارسی ... پیاله نیز آمده
فراز در اینجا معنی بسته است

من بنازم و منو گشتم هر که شد چون ... — عاشق ناز تو بهر بیدلش هر گونه ناز
این شنیدم گر عشق من بدم نبید هیچ کس — جز عدوی خسرو پاکیزه و دین پاک باز
آنخداوندی که حکمش کرد با زال زر ... — پهلوی و یک بدیگر بنشیند باز و ناز
هست حرص او بمال و خاسته از بهر جود — چون غرض جویی بود محمود باشد حرص و آز
نقش اندر نامش که مغز و که بدل — دشمنان زو در مذلت دوستان در عز و ناز
آسمان فعلی که هست از رفتن او بر غدر — هم قدر خوانی بلاساقون و هم خاتون طراز
برکشد تا طراز خنجر من از کام خویش — چون برآرد عنکبوت از دو ام خود تار طراز
قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود — در جهان هر کو شنیدستی طرازی زین طراز
در جهان خنجر فشاند در نهان لولو خوشاب — عنبر است و در بضاعت لولو ... جهاز
قامت کوتاه و دارد رفتن شیر دژم — گونه بیمار دارد قوت کوه حراز
آنخداوندی که تا او از عدم پیدا شدی — بسته شد درهای بخل و آن به تنگی گشت باز
خدمت تو بر مسلمان چون نماز و بگراست — ورپس آن نهی باشد خلق را کردن نماز
تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان — تا همی عزت بنازد هم درین عزت بناز
نوش خور و نار ده شمشیر زن ملک ستان — داد کن بیداد گر دشمن شکن بنده نواز
کافت را کو و نیس و خازن را کو بسنج — ناصحت را گو گراز و حاسدت را گو گداز
پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر — پیش بت رو با بتان نرد و یک دلخواهان گراز
از ستمکاران بگیر و با نکوکاران بخور — با جهان خواران بغلط و بر جهان داران بناز

در مدح خواجه احمد ولد خواجه حسن میمندی فرماید

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز — کامگارا کار بگشی تازه از سر گیر باز
لاله خودروی شد چون روی بت بان ... — سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز

برهر گونه ناز
بازباز
چهنهای بر روی هم نشسته
بلاساغون شهری عظیم قریب شهر کاشغر
طراز نام شهریست ...

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته نیز | وقت شبگیران بنطع سبز بر شطرنج باز
گل بنان در بوستان چون خسروان آراسته | مرغ کان چون شاعران در پیش ایشان بر فراز
لاله زاری در پیش شکفته پیش برگ یاسمن | چون بتان بستدین در گوش سیمین گفته راز
بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع | فاخته چون موذن و آواز او بانگ نماز
وان بنفشه چون عدوی خواجه گیتی نگون | سر بزانو بر نهاده رخ به نیل اندوده باز
خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر | آن فریدون فر و کیخسرو دل و رستم براز
هر زمان زافراط عدل و چنان گردد | زعفران گر کاری آرد و برد دندان گراز
هست حرص او بمال و خواسته از بهر جود | حرص چون چونین بود محمود باشد حرص و آز
کاه صرافست که بر از و هر که سیم بید | رایگان زر صیرفی و رایگان بیا تراز
گر چو یک صیرفی بودی و براز یکی | وینه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز
هر مدیحی کان بخیر بر گیفت او بر نام او | خود نه پیوندش بکند گر فراز آید نه ساز
آفرین زان مرکبی کو بشنود در نیم شب | بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت باز
همچنان سنگی که سیل از ابرکوه اندرز کوه | گاه زان سو گاه زین سو که فراز و گاه باز
چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب | چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز
آهوی گردار و لیک قامت شیدبر تغل | رخش فرمان و براق اندام شبدیز احتراز
شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گورگرد | بر دو آهو چه ور دو باد حلف و رنگ تاز
گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب | گاه برجستن چه باشد گاه برجستن چو باز
هست باخط تو خط جنبیان چون خط آب | هست با شمشیر تو اقلام شیران خرگراز
تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان | تا همی ملکت بپاید در بر ملکت بناز
گنج نه گوهرفشان صحبتش و بستان نشو | باروه [illegible] بستان تو [illegible] قیع زن تا پهرسان

براز
برازندگی و شایستگی

روی من زلف جوی خال خوار و خط بوی | کف گشائی دل فروز جان ربای سرفراز
جز بگرد و گل بگرد و جز بگرد گل مپوی | جز بنای و دم مزن و رز و جز با می مناز

در مدح خواجه ابوالعباس غزنوی

بیار ساقی زرین نبید و سیمین کاس | بباده حرمت خیر بهار بشناس
نبید خور که بنوروز هر که می نخورد | نه از گروه کرام است نزد عدا و ناس
نگاه کن که بنوروز چون شده است جهان | چو کارنامه مانی در آبگون قرطاس
برو دمید گل از روی سبزه زار و زروی | براورید گل مشکبوی سر زبراس
همی نگار کند ابر شه نگاری نو | همی عبیر کند باد با مداوی آس
درست گوئی نخاس گشت باد صبا | درخت گل شده همچون کنیزک نخاس
فجسته را بخراز خر و پا ندارد گوش | بنفشه را بخراز گرگ پا ندارد پاس
هزار دستان امروز مدحت منوچهری | کند روایت در پیش خواجه بوالعباس
بزرگ بار خدائی که از بجمال | یگانه گرد و نو بنقش از جمیع الناس
همه بکردن خیر است مر ورا همت | همه بداد نوال است مر ورا وسواس
چو عدل او هست انجا که نباشد جور | چو امن او هست انجا کجا نیست هراس
هزار بار زعنبر شهی تر است بخلق | هزار بار ز آهن قوی تر است باس
خدای عزوجل از بخشش بکرد انا | نگاره ده جهان و ساوس خناس

در مدح سلطان مسعود

سمن بوی آن سیر زلفش که مشکین گرد آتش | عجب نی گر بخت گردد ز بوی زلف دستاویش
دو ماراند سیاه عنبرش دو مار زنند زرفشش | که هم زهراست مار افسای هم تریاق راست زبانش
بخواب اندر سحرگاهان خیالش به بر دارم | همی بوسم سر زلفین آن رخسار براقش

عداو
شمارنده

قرطاس
کاغذ

براس
پوره

نخاس
کسی که کنیز و غلام فروشد
کذا فی القاموس

ارمس
هم

باس
[illegible]
کذا فی القاموس

خناس
[illegible]

تریاق
داروی [illegible]

براقش
درخشنده

ز خواب اندر چو برخیزم سپه کردم دو ته کردم — از آن جادو و زان آهو سیه چشمش دو ته طاقش
گرفتم عشق آن جادو و سروم دل بدان آهو — کنون آهو و شاهی گشت و جادو گرد او جفتش
مرا بر عاشقان داد او یکی منشور سالاری — که طومارش گل زرد است و زر کان نست او رقش
ز سالاری همه ساله نشاد و بهار سدرم — برار بهار سپیدم من از آن چشم زرد افتش
مرا بر عاشقان ملکت ز دست شاه بنشیتی — کز نامه من از ره حکمت بداد ای آوافتش
بتا نزاهش بنشاندی همه با عاشقان کجاش — بلای زلف معشوقان جدا کردی ز عشاقش
میان عاشقان اندر یکی ملک آن گستردی — جفا کردی همه اس را که برگشتی ز مشتاقش
نظیر عاشقان بودی بعدل عشق و رعیتی — چو خسرو حافظ خلق است از نزد یک خلاقش
ملک مسعود بن محمود ابن ناصر الدین آن — که رضوان رفت طوبی پرورد از بوی اخلاقش
جهانداری که هر که کو برارد تیغ هندی را — زبانی را بدوزخ در بهیچه ساقی بر ساقش
وگر فغفور چینی را دهد منشور در بانی — بسنباد و خروشش زر بسنباند در احداقش
وگر خان را ز ترکستان فرستد حر گنوری — بیاده از طلا سا خون و زان آید با طلاقش
وگر افلاک را صنف همه اخناق خود کردی — خیال فرشش تخت او نگشتی پشت اعناقش
وگر آذر بدانستی قضا و ترسش کار بدان — به ابراهیم از آن ساعت بریکی نه استحقاقش
کمند رستم دستان نیس باشد رکاب او — جهان چون گرز افریدون نیس مسمار مرزاقش
اگر اجزای جودش گذ باشد بدوزخ در — گلاب و شهد گردانند حمیمش را و غساقش
همایون باد دستان که آن دست است دو آن را — که هم آفات زر او است و هم آیات ارزاقش
که را خواهد بدان بازو او ارزاق برگیرد — گرا خواهد کف دستش کند موصول ارزاقش
الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را — وصل لشکران خروشش بدزاد و ارزاقش
ز یزدان تا جهان باشد مراد او گنی منی — که ملکت های گیتی را توان بستن بر ساقش

ایضا در مدح سلطان مسعود گوید

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق — ای بروی و بشاهی برده از شاهان سباق
ای سپاهت را سپاهان رایتت را ری مکان — ای ز توران تا بباران بنده کانت وفاق
ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر — ای برون آورده ماه مملکت را از محاق
ای ملک مسعود بن محمود کاحرار جهان — بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق
هم بدان ره کاشتقاق فعل از فاعل بود — چرخ سعد از کنیت و نام تو کرد اشتقاق
از همه شاهان چنین لشکر که آورده که تو — از عراق اندر خراسان و ز خراسان در عراق
همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل — کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق
ای فراق تو دل ما بنده کان را سوخته — صد هزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق
زین جهان داران و شاهان خداوندان ملک — هر که نبود بنده تو بی ریای و بی نفاق
هر کسی را مال کرده بی ریا داد و حرام — هر کسی را زن شود بی هیچ گفتاری طلاق
آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون — گر نباشدش اندر عهد و پیمان و وثاق
آفتابش کرد و از گرز گرانت منکسف — اخترانش باد از شمشیر تیزت احتراق
بدسگالت گر برآرد از گریبان سر برون — چون کند او تو گریبانش فرو گیرد خناق
ای خداوندی که نصرت کرد لشکرگاه تو — حضرت او آن وثیقت منظر و حجت رواق
تا سفرهای تو بودند و هنرهای تو خلق — بر نهادند از عجب قصه شاهان لطاق
روزگار شادی آمد مطربان باید کنون — گاه ناز و گاه راز و گاه نوش و گه عناق
تا بباید آسمان را تیرگی و روشنی — تا بباشد اختران را اجتماع و افتراق
شاد باشی می ستان از بدکان و ساقیان — ساقیان سیم ساعد بدکان سیم ساق

وله ایضا

جنی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ از دل ابدال بگریزد به صد فرسنگ سنگ
بگسلد بر زنگ اسب عاشقان بر زنگ زنگ چون کشد بر چنگ خویش از موی شب و مشک رنگ
چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی است با خروش با نفیر و با غریو و با غرنگ
عاشقی کو بر میان خویش بربسته است جان بسته است از زلف معشوقان نگر شخشنگ
ارزکی کو نی بزد در چنگ او ده چنگ خویش هر دو دست خویش برده بر او مانند چنگ
وان نگارستان او را بر بر شبهای او بجنبشی بس بوالعجب وامد شدی پس بی درنگ
کوئی دیبا بافت رومی در میان کارگاه وشی از و نگار اندر برنگ با درنگ
بر سماع چنگ او باید نبید خام خورد می خوش آید خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ
خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهرگان بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو زنگ
مهرگان جشن فریدون است او را حرمت است آذری نو باید و می خوردنی بی آذرنگ
داد جشن مهرگان اسپهبد عادل بداد انجا تنها تنگ شکر بندد از وزرنگ
آب چون آتش بود با خشمش آتش همچو آب گنگ چون تو با بود با جود او دریا چو گنگ
ارزنی باشد به پیش حمله اش ارژنگ دیو تشنه باشد به پیش گرزه اش پور پشنگ
تیغ اوی و رمح اوی و تیر اوی و گرز او دست اوی و جام اوی و کلک اوی و با نهنگ
گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید گاه جود و گاه بزم و گاه خط و گاه جنگ
فرق بر و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز زر بار و مشک سای و زرد چهره و سرخ رنگ
آفرین بر آن مرکب شبدیز رنگ و خوش روی آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زرین زرنگ
بر دها ران و بر دو سینه برده گردن برافراخ از همون وار هژبر و از گوزن و از خدنگ
دشت را و چشمه را و کوه را و آب را چون گوزن و چون خدنگ چون شترمرغ و نهنگ
دست اوی و پای اوی و چشم اوی و دستم او آن شیر و آن پیل و آن گور و آن رنگ

غرنگ
صدای گریه را گویند

زنگ بر وزن آهنگ غم و محنت و رنج

آشکنجه یعنی کوشک سوراخ کن و آن آلتی است نخچه سوراخ کردن قلعه و حصار ازرنگ نام ارک سیستانست و آن قلعه ایست محکم

لک
نقره از دریا برید نخو

زرنگ
نوعی از زین است و چوبیست سخت که از آن تیر و زین سازند

پلنگ

باشدن با آمدن با رفتن و در گشتنش برگیرد باد گنده و برق شست و چرخ تنگ
ساق چون ولاده پی همچون کمان و رگ چو زه سم چو الماس و دمش چون آهن و تن همچو سنگ
پیش همچون گرگ جولان کرده چون عقاب راه هموار آید و چون کبک راست رو همچو کلنگ
ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار فر و مال فریدون را نوکن فرهنگ هنگ
فرخ بده اکنون برزنه گلستان اکنون برطل مشک بیز اکنون بخرمن عود سوز اکنون به تنگ
گاه سوی رزم شو گاهی بسوی بزم شو روی معشوق تو رومی است و سیه زلفش چو زنگ
تا برآید لخت لخت از کوه میغ از کوه کن آسمان آس رنگ از زنگ او گردد خلنگ
تا برآید از پس آن میغ باد تند را آسمان چون زنگ بزداید ز میغ گرد زنگ
باد عمرت بیکران و باد عزت بی زوال با سعادت بی نحوست با شهادت بی شرنگ
بخت بی تقصیر و محنت روز بی مکروه و غم دهر بی تلبیس و تنبل چرخ بی نیرنگ و رنگ

فرهنگ و هنگ
سامان

خلنگ
بمعنی دورنگ و ابلق باشد

آس
مورد و غرض سبز است

تنبل
مکر و حیلت

در مدح دستور الوزرا خواجه احمد وزیر سلطان مسعود

الا یا خیمگی خیمه فرو هل که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیک است و امشب مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفهٔ زرین ترازو که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر که گردد روز چونین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید برین گردون گردان نیست غافل
نگارینا برگرد و کری که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجر است و لابد نهد یکروز بار خویش حامل

تبیره زن
طبال

تبیره زن

سیمین

نگارینا

نگار من چو حال من چنین دید ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت پراکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوفتان خیزان بر من چنان مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم بکام حاسدم کردی و غافل
چه دانم من که باز آیی و یا نه بدان گاهی که باز آید قوافل
ترا کاهل همی دیدم بهر کار ولیکن نیستی در عشق کاهل
حکیمان زمانه راست گفتند که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن آزموده ام مجرب چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق طعم وصل بگاه و دهد که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین زودی ندانستم که ما را سفر باشد بعاجل یا به آجل
ولیکن اتفاق آسمانی کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه والاتر نباشد که روز و شب همی برد منازل
چو برگشت از من آن معشوق مشفق نهادم صابری بر سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروانگاه بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
نجیب خویش را دیدم بیکسوی چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانوبندش از رو فرو هشتم هویدش تا بکاهل
نشستم از برش چون عرش بلقیس بجست او چون یکی عفریت هایل

همی راندم نجیب خویش چون باد همی گفتم که اللهم سهل
چو مساحی که پیماید زمین را بپیمودم بپای او مراحل
همی رفتم شتابان در بیابان همی کردم بیک منزل دو منزل
بیابانی چنان سرد و چنان صعب کزو خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرده در تن که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من همی گشت از بیاض برف مشکل
ز یخ گشته شمرها همچو سیمین طبقها بر سر زرین مواحل
همی بگداخت برف اندر بیابان تو گفتی دارد او بیماری سل
بکردار سر شبهای ماهی همی برخواست از شخار او گل
چو پاسی از شب تیره بگذشت برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش گرد آهنگ بالا بکردار کمر شمشیر هر قل
رسیدم من فراز کاروانگاه چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد بسان عندلیبی با خلاخل
عماری از بر ترکی تو گفتی که طاوسی است بر پشت حواصل
جرس مانندهٔ دو ترک زرین معلق هر دو تا با روی نازل
ز نوک نیزه‌های نیزه داران شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن همرهان را بدان کشتی روان زیر حامل
نجیب خویش را گفتم سبکتر الا یا دستگیر مرد فاضل
بجرگت عنبرین باد اچراگاه بجنبم گفت تا آتشین باد مغاصل

باران درشت وابل
پلپل فلفل
رهجه بر باد وند
سلاسل بزنجیر
کلیمی که بر شتر اندازند و جل شتر را گویند
هوید جوال ناکه
ازجای چون
کامل
بلبلها

بیابان درنورد و کوه بگذار	منازل را بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم	فرود آوردن اعشی بباهل
بعالی درگه دستور کاراست	معالی را ازو عالی و سافل
وزیری چون یکی والا فرشته	چه در دیوان چه در صدر محافل
وزیران دگر بودند زین پیش	همه دیوان بدیوان رسایل
حدیث او معالی در معانی	رسوم او فضایل در فضایل
همی نازد بعهدش میر مسعود	چو بزرجمهر بنوشروان عادل
درآید پیش او بدره چو قارون	درآید پیش او سایل چو عایل
شود از پیش او سایل چو بدره	رود از پیش او بدره چو سایل
بلرزند از نهیبش بزرگان	بلرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاودان تاب	اساس حکمت و شمع قبایل
تویی خلق خدای و نور خالص	بگیتی کس نشنیده است این شمایل
یکی خلقی که هم خلق است و هم نور	یکی نوری که هم نور است و هم خلق
گهر داری هنر داری بهر کار	بزرگی را چنین باشد دلایل
تویی وهاب مال و جز تو وهاب	تویی فعال جود و جز تو فاعل
یکی شعر تو شاعرتر ز حسان	یکی لفظ تو کامل‌تر ز کامل
خداوندا من اینجا آمدستم	بامید تو و امید مفضل
افاضل نزد تو تازند همواره	که زی فاضل بود و شد فاضل
کرم جز روی گردانی بخدمت	همان گفتم که اعشی گفت وحبل
وگر از خدمتت محروم مانم	بسوزم کلک و بشکافم انامل

اعشی شاعری عرب مشهور — باهل نام شهر اعشی است

شمایل: خلق و سیرت

وهاب: بسیار بخشنده

دیوان جمع دیو — در میدان — عیالمند — سایه

الا تا بانک

الا تا بانگ دراج است و قمری	الا تا نام سیمرغ است و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن	دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دهاد ایزد مرا در نظم شعرت	دل بشار و طبع ابن مقبل

در مدح ابوسعید سلطان مسعود ابن سلطان محمود

آمد نوروز ماه با گل سوری بهم	باده سوری بگیر بر گل سوری بچم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس	دست چغانه بگیر پیش حمایه بچم
از پس ترو باز داد کران تا کران	وز دو کف شاه داد کان سخا کیش دم
ای صنم ماه روی خسرو باغ اندرای	زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم
شاخ برانگیخت در خاک برانگیخت نقش	باد فروریخت مشک ابر فروریخت نم
مقرعه زن گشت رعد مقرعه او درخش	غاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم
قمری در شد بحال طوطی در شد برقص	بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم
در صلوات آمده است بر سر گل عندلیب	در حرکات آمده است شاخک شاهسپرم
باد علمدار گشت ابر علم شد سیاه	برق چنان چون زریکه طراز علم
زاغ بباغ اندرون چون علم اندر علم	باغ براغ اندرون چون ارم اندر ارم
بر دم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه	بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم
گردن هر قمری معدن جیمی ز مشک	دیده هر کبکی مسکن میمی ز دم
رنگ رخ لاله را از بنه خواست خال	شمع گل زرد را از می مشک است سم
ماهی در آبگیر دارد جز جین زره	آهو در مرغزار دارد سیمین شکم
باد زره گر شده است آب مسلسل زره	ابر شده خیمه دوز باغ مسلسل خیم
سلسل خواند همی شعر لبید و زهیر	ناژو براند همی مدح جریر و خثم

مرحبا است

طغرل ... نوعی از مرغان شکاری

بر دم هر طاوسی صد قمری قمر | بر پر هر کبکی نه رقم و دو رقم
مرغان بر گل کنند جمله بنیکی دعا | بر تن و بر جان میر بارخدای عجم
بارخدائی که او جز برضای خدا | بر همه روی زمین می ننهد یک قدم
شاه جهان ابن تو سعید ابن امین دول | حافظ خلق خدای ناصر دین امم
از بر اهل زمین و ز بر تخت بدر | هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم
روی ندارد گران بر سپه جز سپه | هست ندارد و تیغ از خشم و جز خشم
دولت او غالب است بر عدوی و جز خدا | طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم
عاقبت کار او وه دو جهان خیر کرد | عاقبت کار او خیر بود لاجرم
نیست به بد رهنمون نیست ببد مضطرب | نیست ببد بردبار نیست ببد متهم
شرم خدا غالب است بر دل او آفرین | شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم
بد نسگالد بخلق بد نبود هرگزش | کانکه بدی کرده هست عاقبتش بد ندم
دیو است آنکس که هست عاصی بر امر او | دیو خود اندر خدای عاصی باشد نعم
از دو هفت آسمان کرده است اندر قران | لعنت دین اند جای بر تن دیو رجیم
خسرو باشش دیو و جم و سلیمان شده است | وان سر شیر او ملک سلیمان و جم
باالله نزدیک من به زین سو کند نیست | کز همه دیوان ملک دو دو برآرد بهم
یا بکشد شان به پیل یا بکشد شان به تیر | یا بگذارد به تیغ یا بگذارد بغم
تیغ دو دستی زند بر سر عدوان خدای | همچو پیمبر ز دست بر در بیت الحرم
نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین | نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم
بلکه ز بهر خدای وز پی خلق خدای | وز پی رنج و سپاه وز پی ستر خدم
دانی کاین قصه بود هم بکه بوتراب | هم بکه بخت نصر هم بکه بو الحکم

محمود غزنوی امین الدوله و یمین الدوله لقب داشته
خدم: خدمتکاران
متهم: تهمت داده — مضطرب: اضطراب دارنده
محتشم: با حشمت
عاصی: گناه کار
عدو نیست که از یک تا بنه استعمال کنند
بوتراب: لقب حضرت علیست

هم بکه بوم

هم که بهرام گور هم که نوشروان | هم بکه اردشیر هم بکه روستم
آخر هر چه بود جز که خداوند حق | آخر یگانه را دست نبد بر عجم
آخر دیدی نماند استم ستمگران | زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم
ایزد ما این جهان نز پی جور آفرید | نز پی ظلم و فساد نز پی کین و نقم
داد و دین ما کجاست فضل به من ناگر است | کیست عظیم الفعال کیست کریم الشیم
داد بر خسرو است عدل بر شهریار | جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم
اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق | اوست مهنا بحمد اوست مصفا ز ذم
تا بکند کس شمار جنبش چرخ فلک | تا بکند کس بدید مبلغ جذر اصم
شاد روان باد شاه شاد دل و شادکام | بخشش هر روزیش بخشش هر روز کم
دست سوی جام می پای سوی تخت زر | چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

در مدح سپهسالار مشرق علی ابن عبید الله صادق فرماید

شبی گیسو فرو هشته بدامن | پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زنی زنگی که هر شب | بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت | از آن فرتوت زاو ان شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک | چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه | دو چشم من براو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی | چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت | چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه | چنان چون چشم شاهین از نشیمن
یکی چاه است این منیر مجره | زده بر گردش نقط از آب روغن

اشتم خانه بزبان دری اشتم است
نقم: رنج کاری
شیم: خلقها
ذم: بدگفتن
مصفا: پاکیزه نفس
اصم: جذر
بلغار نام شهریست که مردم آن سفید روی میباشند
فرتوت پیر سترون زن نزاده آن نشیره دختر اوستا
بابزن سیخ کباب را گویند مسمن اسم مفعول از باب تفعیل یعنی بسیار فربه
فلاخن: قلاب سنگ
نشیمن: رباس مرغ

حکایت از کلمه … بقرار خط استوا

نعایم پیش او چون چار خاتم / به پیش چار خاطب چار مؤذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی / کشنده نی و سرزن نی و کودن
عنان برگردن سرکش فکنده / چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم / سمش چون زاهن پولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب / چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز بر زد قرص خورشید / چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده / که هر ساعت فزون گرددش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل / هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی / فرود آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی / که گیتی گرد ازو چون خز ادکن
چنان گز روی دریا بامدادان / بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر / یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر / که عمدا در زنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان زان میغ برقی / که کردی گیتی تاریک روشن
چنان آهنگری کز کوره تنگ / بشب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی برکشیدی تند تندر / که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای رویین هر زمانی / بکوس اندر دمیدی گه میدان
بلرزیدی زمین از زلزله سخت / که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گفتی هر زمانی زنده پیلی / بلرزاند ز رنج پشه کان تن
فرو بارید بارانی ز گردون / چنان چون برگ گل بارد ز گلشن

ستیغ بمعنی چیزی باشد مانند نیزه و ستون و امثال آن آمده اما از فحوای این بیت معنی قله و سر کوه مستفاد میشود

بهمن در اینجا ماه است هم از سال فارسیان

و یا اندر تموزی مه ببارد / جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هر سو / دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عشا آمد زی معرّم / بتک خیزند شبانان زمین
نماز شام گاهی گشت صافی / ز روی آسمان ابر مدکن
چو برداری ز پیش روی او نان / حجاب تار دودی دست ز دامن
پدید آمد هلال از جانب کوه / بسان زعفران آلوده مجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده / ز زر مغربی دست آورنجن
و یا پیراهن نیلی که دارد / ز شعر زرد نیمی زه بدامن
رسیدم من بدرگاهی که دولت / از آن خیزد چو در تابی ز معدن
بدرگاه سپه سالار مشرق / سوار نیزه باز خنجر آوژن
علی ابن عبد الله صادق / رفیع الشان امیر صادق الظن
جمال ملکت ایران و توران / مبارک سایه ذو الطول والمن
خجسته ذوفنونی رهنمونی / که در هر فن بود چون مرد یکفن
سیاست گر و نیش بهتر سیاست / ز لیفن بستنش بهتر ز لیفن
کجا نه گشته از اهل زمانه / بالفاظ متین و رای متقن
تهمتن کارزاری کو به نیزه / کند سوراخ در گوش تهمتن
فروزان تیغ او هنگام هیجا / چنان دیبای بوقلمون ملون
که گر زین سو بدو در نگرد مرد / بدان سو در زمین بشمارد او زن
بطول و عرض و رنگ گوهر و حد / چو خورشیدی که در تابد ز روزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ / بیک زخمش کند ده نیمه جوشن

چو برکاری که از هم باز دری / بهم باز او فتد اندام دشمن
بدارا یا آفتاب جاودان تاب / هنر در بارجوی حاسد افکن
شنیدم من که بر پای ایستاده / رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب / ز اقصای مداین تا بجادین
زبان دشمنان در پیش خدمت / بیاموزند الحان نهانی شیون
چنان چون کوه کان آتش تحمه / بیاموزند الحذر او بکن
شب فداری حسب داری فراوان / از آن سنت با کست و مسکن
الا تا موبدان دارند روزه / الا تا هیربد وان گیرند تکمن
بدریا بار باشد عنبر تر / بکوه اندر بود کان نجاهن
بریز و از درخت آتش کاذر / بخیز و از میان لاد و لادن
زیادی خرم و خرم زیادی / میان مجلس شمشاد و سوسن
انوشه خور طرب کن جاودان زی / درم ده دوست خوان دشمن پراکن
بچشم بخت روی ملک بنگر / بدست سعد پای نحس بشکن
بدولت چهرهٔ نعمت بیارای / بنعمت خانهٔ همت بیاکن
همه ساله بدلبر دل همی ده / همه ماهه بکردار همی تن
همه روزه دو چشمت سوی معشوق / همه هفته دو گوشت سوی ارغن

در لغز حمام گوید

ای پیکر منور مخروزن خون چکان / ثعبان آتشین دم و در شکنبه استخوان
روشن درون و تفته دل گرم و تازه جای / آتش نهاد خاکی و معمور و دودمان
گوئی سمندری که در آتش کنی مقام / یا مرغ آبیی که در آب بود مکان

مداین نام شهریست در عراق عرب پای تخت ساسانیان و اکاسره طهمورث بنا کرده و مدین نام شهریست در شام منسوب بمدین برادر ابراهیم

خم آهن و خماهان نام سنگی است سیاه گویند اگر از آن ظرفی کرده در آن شراب خورند مستی و مدهوشی نیاورد گویند حدید است

انوشه بمعنی شراب و بمعنی خرمی و خوشحالی و بمعنی آفرین و بمعنی پادشاه نو و جوان نیز آمده

پراکن / پرکن

دن دو معنی دارد اول بمعنی خم دویم بمعنی خرام باشد

ز آتش / نفرد کن / لاد

باآبت

با آتشت موازنه با خاک ارتفاع / با اخترت مقابله با رایت اقتران
ترکیب از طبایع و مشتقی از حواس / در موقف جهنم و در ساحت جنان
همواره در فضای تو هم دیو و هم پری / پوشیده در هوای تو هم پیر و هم جوان
اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط / وضع تو برابر و بخارت بر آسمان
با خاک در تواضع و در باد مفتخر / وز آتشت نشیمن و از آبت آشیان
از آب استطاعت و از آتشت نظام / با آبت استقامت و در آتشت قران
هم دیو با فضای هوایت گرفته انس / هم انس در مصاحبت هر در بده جان
سطح تو دلگشای و هوای تو دلپذیر / صحن تو دلنشین و سرای تو دلستان
از هر جهت استقامت و از حرکت اجتناب / هم چرخ زیر دست و هم بحر زیردان
در تخت گشت دوزخ و در صحن باغ خلد / در جنب گشت گلخن و در جوف گلستان
خاکست جنت تو و با آب هم مزاج / دلو است طالع تو و با حوت همعنان
چون کی جدا نمی‌شوی از تخت کمنفس / چون جم که گریخت از جام بگزمان
خلقی فرو بری ز زن و مرد یک بیک / لیکن برادری همه را دیگر ازدهان
از خاک باد و آتش و آب زیان مباد / تا حکم آب بر سر آتش بود روان
خاکی مباد و شمال ز آب تشنت / تا باد و خاک و آتش و آب است در جهان
هر دم که از جگر نفس گرم بر کشی / در دم ز چشمهات چشمها روان
محروری تو و نه حرارت کنی باشتاب / لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زبان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر / چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان
پرخت لیال هفتصد و پنج چار و هفت / چون مه تمام کرد مهر خسرو ایکان
صاحبقران مبارز دین صفدر عجم / شاه فلک نشان و امیر ملک نشان

ز آتت از زود است / در بعض بعض آمده

۲ نسخه چشمها روان

جاه جز زکنه رفعت او فکر دور بین | قاصر بود که رفعت او عقل خورده دان
آبی است پیش خنجر او تیغ اردشیر | خاکی است پیش منظر او کاخ اردوان
پیکان تیر شه سپر موشکاف او | چون موی سر زنان زند از فرق فرقدان
ای در سخن زبان به ثنای تو کامکار | وی هر دو جهان زبان به دعای تو کامران
سطری ز کارخانهٔ حکم تو کاینات | سطری ز کارنامهٔ حلم تو کان فکان
گیتی به طبع عنصریت گشته مدح گر | اختر برای انوریت گشته مدح خوان
قلب فلک شکسته سنانت بحکم آنکه | رد من قرابت محنت و افلاک بخت خوان
هر دم ز تیر تیز شکاف تو مشتری | افغان زه بر آورد از گوشه کمان
شاید که چرخ گرد و سر کین چو بند کمان | بندد کمر ز سعد منطقه پیش تو در میان
افتاده از کمان تو زه هر دو پای تیر | بر روز آن خجسته آب از رخ سنان
تا کاه را آسمان بکند قصه سلسله | تا راه کهکشان بنود راه کهکشان
جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام | ملک تو بی زوال و بقای تو جاودان

در لغز شمع و مدح ملک الشعرا الحکیم ابو القاسم حسن عنصری فرماید

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن | جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند | گویی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن
گر نهٔ کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب | ور نهٔ عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم | عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی | پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی | چون شوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن
تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است | هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن

جانی

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان | بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی | دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان | دوستان در راحت از ما و ما اندر حزن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز | هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی | آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
اشک تو چون زر که بگدازی و بر ریزی بزر | وان من چون ریخته بر زر زریر یاسمن
رازدار من تویی همواره یار من تویی | غمگسار من تویی من آن تو و آن تو من
روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد | روی من چون شنبلید ناشکفته در چمن
رسم ناخفتن بروز است و من از بهر نوا | بی وسن باشم همه شب روز باشم با وسن
از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب | وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن
من که یاران خود را آزمودم خاص و عام | نی کجاشان رازداری نی وفا اندر دو تن
تو همی مانی چو نور و من همی خوانم بمهر | هر شبی تا روز دیوان ابو القاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری | عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن
شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع | طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن
نعمت فردوس یک لفظ متینش را شمر | گنج باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر | تا همی گویی تو ابیاتش همی بویی سمن
حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان | طبع او چون بحر و اندر بحر او در عدن
گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه ذکر | روز جد و روز هزل و روز کلک و روز وزن
در نثار مشک ریزد نوش طبع و در غزل | جان فروزد دلگشای و غمزدای دلنوازتن
کو جریر و کو زهیر و کو فرزدق کو لبید | رؤبهٔ عجاج و یک الحن و سیف ذو الیزن

زهیر

انجمن جمع
حزن اندوه
ممتحن محنت رسیده
وطن جایگاه
وسن خفته مفتتن عاشق
وسن خواب
فتنه
ثمن بمعنی قیمت
کهف غار
تن بمعنی قید نیست در این شعر

کو حطیب و کو امیه کو خطیه کو کمیت | اخطل و بشار و بردان شاعر اهل یمن
ور خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی | وان صبور پارسی وان رودکی چنگ زن
آن دو کر کالی و دو رازی و دو بوالگی | شه سرخسی سه کاندر سغد بوده مفتکن
ابن هانی ابن رومی ابن معتز ابن قحطب | دعبل و بوشیص و آن فاضل که بود اندر قرن
وان خجسته پنج شاعر کو کجا بودند شان | عروه و عفرا و هند و لیسه و لیلی شکن
وان دو امرالقیس و آن دو طرفه و دو نخجه | وان دو حسان سه اعشی وان سه حماد و وزن
از بخارا پنج و پنج از بلخ و پنج از مرو باز | هفت نیشاپوری و شه طوسی و شه بوالحسن
کو فراز آیند و شعر اوستاد من شنوند | تا غریزی روضه چند جلبی نسترن
تا بر آن آثار شعر خویشتن گریند باز | نی بر آثار و بار و رسم و اطلال و دمن
این رسول مرسل و این شاعران روزگار | شعر او فرقان و معنیهاش سبزهاش سوسن
شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او | هر چه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن
کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل | ذوق او انهار خمر و ورزش انهار لبن
لذت انهار خمر او ست ما را بی حساب | راحت ارواح لطف او ست ما را بی سخن
از کف او جود خیزد و از دل او مردمی | از خت مشک ختنی و ز عدن در عدن
وقت حلمش کس نداند مرغزن از مرغزار | وقت خشمش کس نداند مرغزار از مرغزن
نظم اوی و لفظ اوی و ذوق اوی و وزن اوی | هر خطابش هر عتابش هر حدیثش هر سخن
همچنانش آب معانی ام پیداری لبد | حکمتش عقل و جلالت حال و بشیاری سخن
زین فروتر شاعری جوی و در معنی پدید | ای بسا کمان و گرگ فن وای بسیار فن
ور ز من هرگز نباشد قرابت را هوا | گرچه باشد چون صهیل اسب او آواز غن
چند اسبی محجل مرکبی تازی نژاد | نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن

ذکت دراعیه   باری

مرغزن گورستان باشد
ختن پدرزن

بارکش چون گاومیش و حمله بر چون شیر نر | گام زن چون زنده پیل و بانگ زن چون کرگدن
یوز جست و رنگ خیز و گرگ پوی و غرم تگ | بر جهد آهو دو و دو رو و با حمله گور زن
چون نهانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب | چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن
رام زین و خوش عنان و کش خرام و تیز گام | شخ نورد و راه جوی و سیل بر و کوه کن
پشت اوی و پای اوی و گوش اوی و گردنش | چون نکان و چون رماح و چون سنان و چون مجن
بر شود بر بار و شکین چو سنگ منجنیق | در رود در قعر وادی چون بچاه اندر شطن
بر طراز آخته بویه کند چون عنکبوت | بر بدستی جای برجولان کند چون بابزن
جنبش باز و لاغر و شبدیز با او کند رو | در دو پا او از حسل و حموم پا او از کهن
این چنین اسبی تواند بر دویدن مر مرا | از چنین وادی تفاگی تنگ ناک نیش زن
از نهیبش گشته مدبرش بچو چشم عثمان | و ز عطش گشته مرسلش چون گلوی اهرمن
گشته روی بادیه چون خانه جوشن گران | از نشان سوسمار و نقش پا زان شکن
همچو آواز کمان آوای کرمان اندر او | همچو جعد زنگیان شاخ گیاها بر عکن
بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم ار بشی | تیره چون روز فضاح و تنگ چون روز محن
روی بسته آسمان او به آب لاژورد | دشت و بیشه زمینش از قیر و ز مشک ختن
بر سپهر لاژوردی صورت سعد السعود | چون کمی جاه عقیقین در کمی نیلی زقن
راست چون بقعه و بخانه توی بود | ان نبات النعشش با آن بر سر کوه بمن
چون سه سنگ دیک پایه هفته خوار برکنار | چون شرار و بکیا و شش او نجیل پرن
سب من وشش روان همچون سفینه در خلیج | من بر او تابت حنان چون پا و بادان در شکن
گاه بستش اندر شتاب زمم گاه تازم بر فراز | چون کسی کاو گاه بازی برنشیند بر رسن
در میان چهچهم من بخسبد طفل خواب | تا ندیدم روی آن برجیس رای نجم تن

زنده پیل بزرگ پیل را گویند
رنگ بز کوهی غرم میش کوهی آن
بمعنی خرام نعایم شتر مرغ
شخ دامنه کوه
سلحفات سنگ پشت
رماح جمع رمح در نیزه باشد
مجن سپر
قلعه
از کهن بغکی ال حسوم اسب لقمان
این منذر است برنگ سیاه
بود حموم گفتند چه حموم بمعنی
مار شکن و مار سلیح نوعی از مارهای زهرناکست

تا بگیرم دامن اقبال او محکم بچنگ   تا به بوسم خاک زیر پای او طول الزمن
ای منوچهری همی ترسم که از بی دانشی   خویشتن را هم بدست خویشتن دوزی کفن
آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای گر   چون نگار آذر است و چون بهار برهمن
برو خواهی پیش او نا پروریده شعر خویش   گرد خواهی در ملامت عرض خود را مرتهن
بروم طاوس خواهی کرد نقش خوبتر   در بهشت عدل خواهی کشت شاخ نارون
آنکه استادان گیتی بر حذر باشند ازو   تو بناوایی مر او را زند با ولا تحلین
مجلس استاد و تو چون نشئی افروخته است   تو چنان چون اشتری بی خواستار اندر عطن
اشتر ناوان بناوایی فرو خسپد براه   بحذر باشد از آن اشتری که هست اشتر شکن

در شکایت از حسّاد و اعدای خود

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین   داد مظلومان بده ای عز امیر المؤمنین
شیر نر تنها بود هر جای و خوکان جفت جفت   ما همه جفتیم فرد است ایزد دادآفرین
حاسدم بر من همی پیشی کند وز من خطاست   نفسرد چون بشکفد گل پیش ماه فرودین
حاسدم خواهد که او چون من تمی گردد بفضل   هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین
حاسدم گوید چرا بر من بیک گفتار من   گوژ گشتی چون کمان و نیز گشتی چون کمین
گوژ گشتن با چنان حاسد بود از راستی   باژگونه راست آید نقش گوژ اندر نگین
حاسدم گوید ببردی دوستانم را ز من   دوستان را خود برار و بود از وی زخم چنین
مردم دانا نباشد دوست و یکرو بر کسش   هر کسی الحق خود بگرو کند در زو الفین
حاسدم گوید چرا باشی تو در کار و شباب   انت بالبغضی انکار انت جهلی را بسین
هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ   هر کجا مرغی بود آنجا بود سرو و سمین
حاسدم گوید که پاییزم و تو برنا تری   نیست باران نه بشش مردم برنا قرین

گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی   روسپیه تر گشتی هر روز ابلیس لعین
حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من   زان تو خوانند هر کس هم بنات و هم بنین
شعر من ماء معین و زان تو ماء حمیم   کس خورد آب حمیمی تا بود ماء معین
حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی   روبه بازی را کرو باید خدمت شیر عرین
پیلبان را روزی اندر خدمت پیلان بود   بندگان را نعمت اندر خدمت شاه زمین
حاسدم خواهد که شعر او بود تنها و بس   باز نشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین
نه همه حکمت خدای اندر یکی شاعر نهاد   نه همه لولو بود در نافهای مشک چین
شاعری تشبیب دارد شاعری نشید و مدح   مطربی ناقوس دارد مطربی سرنای و بن
حاسدم گوید چرا دانش کاهد هنر   ما ز بلبلیم و چغبر و تو اسبی و همین
قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل   فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین
حاسدا هرگز نبینی تا تو باشی روی عقل   دوزخی هرگز نبیند روی و موی حور عین
حاسدا تو شاعری و نیز من هم شاعرم   چون ترا شعر ضعیف است و مرا شعر متین
شعر تو شعر است لیکن باطنش پر عیب و عار   گر بسیاری بود ده باطن و در تین
شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست   بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین
حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم   از قضا و شغل و بر خواستت ویل و حنین
گر چنین باشی بهر شاعر که آید نزد شاه   بسکه باید بسکه باید مر ترا بودن حزین
شاه را سر سبز بادا و تن جوان و هر زمن   شاعران اندیش از آن هصای روم و چین
سالها زین پیش تو با ما را چه جدال و جنگ خواست   سالها میباید تو با ما در گرفتی جنگ و کین
باش تا سال دگر نوبت کرا خواهد بدن   تا که را میباید م زد بر سر وی تو بنشین
من ترا از خویشتن در باب شعر و شاعری   کمترین شاعر شناسم بر حق الیقین

رامتین که نام پادشاه زاده ایست که عاشق دلش نام دختری بود و واضع چنگ اوست
لشکر زمین نام نوائی و لحنی دیگر است

بنات بنین: دختران و پسران
ماء معین: آب جاری
ماء حمیم: آب گرم
حنین: ناله و زاری

میر فرمودست که رو یک شعر او را کن جواب	بود سالی و نکردی ننگ باشدش از این
گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز	بهتر (بعد) از دیوان شعرت پاسخی کردم متین
لیکن اشعار ترا نقد روان قیمت بود	کش بفرمودی جواب این خسرو شاعر گزین
گر تو ای ناوان ندانی هر کسی داند که تو	نیستی با من بگاه شعر گفتن هم نشین
من بدانم علم طب و علم دین و علم نحو	تو ندانی دال و ذال و را و زا و سین و شین
من بسی دیوان شعر تازیان دارم ز بر	تو ندانی خواند الا هبی بصحنک فاصبحین
خواستار ای خسرو ایران مرا تخت و پیل	خود ز تو بیرون گزیند شیشه و چندین نشین
من بفضل از تو فزونم تو بمال از من فزون	بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیاست دین
مال تو از شهریار و شهریاران گرد گشت	ورنه اندر ری تو سرگین چیدهٔ از بار کین
گر نباشد هرچنین حاجت مزیدی مرترا	عارضی بس باشدت بر لشکر میر متین
هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد	از پی عرض خشم کمتر کنی در آستین
و آنگهی گویی من از شاه جهان شاکر نیم	گر نه نیک آمد از این شه زشت را بر بند این
باز شروان شو بدانجایی که داود نبی	گوشت خوک مرده بکما به و نان خشکین
مر مرا یاری بدین درگاه شاهست آرزو	نزد دیگر کان همی یاد آیدم نزخا تحقیق
شاعر از اوری دیگر کان و شروان کج واد	مرده عدلی به دشت پیل آورده و برین
آنچه این خسرو دهد روزی بکمتر شاعری	معتصم هرگز نداد اندر بغداد و مستعین
رو چنین شکری کن و بسیار سپاسی کن	تا ت باشد بخت نیک سایهٔ خسرو معین
آنکه او شاکر بود باشد ز خیل الاکرمین	و آنکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخرین

در صفت شراب گوید

ای باده فدای تو همه جان و تن من	کز بیخ بکندی ز دل من حزن من
با تست همه انس دل و کام و جانم	با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جا که کهی کانجا آمد شدن تست	آنجا همه که باشد آمد شدن من
و آنجا که تو بودستی ایام گذشته	آنجاست همه رسم و طلال و دمن من
ای باده خدایت بمن ارزانی داراد	کز تست همه راحت روح و بدن من
یا در خم من بادی یا در قدح من	یا در کف من بادی یا در دهن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم	رنگ رخ تو باد دو پیراهن من
آزاده رفیقان منا من چو بمیرم	از سرخ ترین باده بشویید تن من
از دانه انگور بسازید حنوطم	وز برگ رز سبز خطوط کفن من
در سایه رز اندر گوری بکنیدم	تا نیک ترین جائی باشد وطن من
گر روز قیامت بردانند بهشتم	جوی می پر خواهم از ذو المنن من

در مدح فلک المعالی منوچهر بن قابوس وشمگیر

برآمد ز کوه ابر مازندران	چو مار شکنجی و ماز اندران
بسان یکی زنگی حامله	شکم کرده هنگام زادن گران
همی زاد این دختر سرسپید	چو پیران فرتوت پنبه سران
جز این ابر و جز مادر زال زر	نزادند چونین پسر مادران
همی آمدند از هوا خورد خورد	چو پنبه سپید اندران دختران
نشستند زاغان بیابانشان	چو دوالکان سپه مهتران
تو گویی بباغ اندرون روز برف	صف ناژ بود و صف عرعران
بسی خواهرانشد بر راه رز	سپه موزکان و سمن چادران
بپوشند در زیر چادر همه	ستبرق ز بالای سرباران

اشاره الی قصیده عمرو بن کلثوم وهذه القصیده من قصاید السبع المعلقة فی ایام شرب الخمر الا هبی بصحنک فاصبحینا فلا تبقی خمور الاندرینا

بار کین: انگبینی بود کر اندرو شهره و دانه باشد و نیز گویی که آب حمام و باران در آن جمع شود که منجلاب نیز گویند

خشکین: تیره رنگ را گویند و در فرهنگ معنی مطلق سیاه آورده

معتصم بعقبی

مستعین

بقا

پوشش

منزل

فرتوت: از کار افتاده

چادر

ناژ و ناژو: نام درختی است که کاج گویند و بتازی صنوبر خوانند

زراغان برنوژ کوئی که هست — کلاه سیه بر سر خواهران

جهان چنان کارگاه سمرقند گشت — زمین از در یخ تا خاوران

در و بام و دیوار آن کارگاه — چنان رنگها شد و کاغذ گران

مر این رنگها را چه کار او فتاد — که کاغذ گرانند و کاغذ سران

نگزند نگارند کاغذ از آن پیش تر — نه کاغذ فروشان نه کاغذ خران

شود کاغذ تازه و تر خشک — چو خورشید لختی بتابد بر آن

و لیکن شود تری این فزون — چو تابنده پیش اندر آن نیزه ران

شده انگبین فسرده زنج — چو آهنگران ابر باز ندران

برآید بزیران تگرگ از هوا — چنان تیک فولاد آهنگران

چو سندان آهنگران گشته یخ — چنان گوش و بینی سکندران

چو بهتر ز خرگاه و طارم کنون — بخرگاه و طارم درون آذران

فرو برده سنسان سر از نیستی — برآورده آواز خنیاگران

بکوشش اندرون و یک هیجنه — بکوشش اندرون بهمن و قیصران

سرباب زنان سروران مرغ — نه باب زنان در کف دلبران

کباب از تنوره درآویخته — چو خونین ورقهای جوشن دران

خداوند ناگشته مست و خراب — گرفته دو بازوی او چاکران

کمی نامداری که با نام وی — شد ستنند پی نام نام آوران

بعمری چنان گوهر پاک او — نیابد یکی گوهر از گوهران

بداد است آواز تن خویشتن — چنین گو دلاوران و نکو محضران

کسی کاو دهد از تن خویش داد — نیابد خوشش رفتن برادران

بهمن و قیصران
هر دو نام پرده از پرده های موسیقی

چوچونین

مرا با ثنای او نیست تاب — گرانی بباده منم تا جران

ترا گویم ای سید مشرقین — که مردم بنیرانسند و تو نام ران

درآمد ترا روز بهمن جنه — به پیروزی این روزگار بگذران

می زعفران خور ز دست کسی — که گوئی قضیبی است از خیزران

می زعفرانی که چون خوردش — رود سوی دل راست چون زعفران

نه با رنگ او باید رنگ گل — نه با بوی او نرگس و ضیمران

ز رامشگران رامشی کن طلب — که رامش بود نزد رامشگران

بزی همچنین سالهای دراز — دنان و دمان و چمان و چران

دو گوشت همیشه سوی چنگ گاو — دو چشمت همیشه سوی آهوران

دال الغین

فغان زین غراب بین و وای او — که در نوا فکند مان نوای او

غراب بین نبوده جز همبری — که مستجاب زود شد دعای او

غراب بین نای زن شد است از آن — گسسته شدم ز استماع نای او

برفت یار چو فاو شد چنین — سرای او خراب چون وفای او

بجای او بماند جای او من — وفا نمود جای او بجای او

بسان چاه زمزم است چشم من — که کعبه وحوش شد سرای او

سحاب او بسان دیدگان من — بسان آه سرد من صبای او

خراب شد تن من از نکای من — خراب شد تن وی از نگای او

الا کجاست جل بادپای من — بسان سانهای عرش پای او

چو کشتی که بیل او ز دم او — شراع او ستون او قفای او

[illegible]

بیل سکان کشتی که بدان کشتی را براه اورند و اختیار کشتی بدان باد است

[illegible]

گل

رامش عیش و طرب رامشگر مطرب

آهو معشوق و محبوب

غراب کلاغ سیاه و در عرب نیکن او شامت مثل است و مانند وقت دورانی و دوری است و او را غراب البین گویند و بعضی گفته اند غراب البین سپید دست و پای آن سرخ است و این اصح است

سحاب ابر

[illegible]

زمام او طریق او و در اسپر | سنام او و دست او عصای او
کجاست تا بیازمایم اندر این | سراب آب چهره آشنای او
بزرم این درشتناک بادیه | که کم شود خرد در انتهای او
ز طول او به نیم ره بکسلد | فراز او مسافت سمای او
زمین او چو دوزخ و ز تف آن | چو موی زنگیان شده گیای او
بسان ملک جسم خراب بادیه | سپاه غول و دیو پادشای او
زنند مقرعه بپس و پادشاه | دوال مار و پشش اژدهای او
کنیزه کان بگرد او کشیده صف | ز کرکی و نعامه و قطای او
ز رنگ نقش مار گرد ریگ بر | غدیرهای و آبگیرهای او
شراب او سراب و جاش او دیه | ز نقل او بجاره و حصای او
سماع مطربان بگرد او درون | ز نعر گرگ و شیر بر غوای او
چو راه بر سموم گرم و انسیم | بگرد او عکاره و غضای او
شنیده من در آن میان بادیه | ز سهم دیو و بانگ هایهای او
بدانگهی که هور تیره گون شود | چو روی عاشقان بود ضیای او
شب از میان باختر برون جهد | بگسترد بر زر سرخ جای او
فلک چو جاه لاژورد و دلو او | دو پیکر و مجره همنمای او
چو جای بکار گر شود هوا | نقط زر شود برای نقای او
جنوب او هوای و بر جنوب او | کسی فشاند و گرد آسیای او
ز نقطه چو سم خانه کمان | نبات النعش از تول ارغنای او
بدی چنان بشاره در آستر | چو نقطه به ثور ریشهای او

هوا برنگ نیلگون کمی قبای | شهاب بند سرخ بر قبای او
مجره چون صبا که اندر او فتند | بدون نجوم او و نهای او
بدانگهی که صبح روز بردمد | بجای او بکم کند بهای او
قمر بسان چشم درد کین شود | سپیده دم شود چو توتیای او
رسیده من بانتهای بادیه | بانتها رسیده هم عنای او
بمجلس خدایگان بی کفو | که تا فرید بخشم او خدای او
مدبری که سنگ منجنیق را | بدارد اندر این هوا دهای او
که کرد و خرخدای عزه همه | رضا رضای و قضا قضای او
بجایگاه عزم عزم عزم او | بجایگاه رای رای رای او
نه در جهان جلال چون جلال او | نه در بسیج کبریا چو کبریای او
خلیج مغربی هزیمتی شود | اگر نه جود او شود سقای او
فصاحتم چو بهده است چه هم | کجا رسد بغایت ثنای او
ز شکر اوست مروه و صفای او | ز فضل اوست مروه و صفای او
طبیعت من است کاد شعر من | جمیله جشنه طبا طبای او
اناصحا نبازیست و من همی | بیارسی کنم اناصحای او
الا که تا بود بدین فلک روان | شجاع او و جبه و حوای او
بقاش باد و دولتش همیشه کی | رسیده در حسود او بلای او

وله ایضا

ماه رمضان رفت و مرا زحمت او | عید رمضان آمد لله منه
آنکس که بود آمدنی آمده بهتر | و آنکس که بود رفتنی آن رفته شده به

کرکی بضم اول کلنگ نعامه شتر مرغ قطا کبوتر

عکازه و غضا نام دو درخت در بیابانها و شوره زارها بروید

دو پیکر جوزا مجره کاهکشان نامی چون میان نهی که آب در آن روان کنند

طباطبا یعنی دال اوات رجز خوانی شجاع و جبه و حوا سه صورت از جمله کواکب که بر فلک تصویر کرده اند

برآمدن عید و برون رفتن روزه / ساقی بده هم باده و بر باغ و ببزه
من روزه بدین سرخ ترین آب کشایم / زان سرخ ترین باده ری راده دوشنبه
بر نه بکف دستم آن جام چو کوثر / جام دگر آور بکف دست دگر نه
من می نخورم تا نبود در دو کفم جام / یا ساتکنی بر سر خانم بنهی سه
چون می بدهی نوش همی گوی و همیباش / چون من بخورم جام همی گیر دهی جه
وز خواجهٔ اعظم قدحی کمتر خواهد / حقا که بپیش دهی و هم قدحش به
ور جهد کند خواجه و گوید نخورم می / با جان و سر سلطان سوگند کش برده
بر بار خدای رؤسا خواجه محمد / کهتر بر او مهتر و مهتر بر او که
تابنده خدایی هنر او منتزل / اقبال سمالی بر رخ او متوجه
پاکیزه لغاتش که ز بس حکمت و دانش / الحکمت و الجود شس سری متخزابه
آراسته خورشید چنان زایزد تابان / گرد و رخ او تا بد یزدانی فره
و ساعد او چون دو درختیست مبارک / الحکمت بر او شاخ برد جو دو تو کو
بد خو شود از عشرت او سخت نکوخو / غافل شود از عادت او سخت موله
پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی / از آن که سخن گفتنش که تن زه
پرویز گرا بوده نکه در ایام تو بودی / بودی همه الفاظ نزا جمله فربه
زیرا که حدیث تو بده راه نیابد / گفتار حراز تو تیره راه سوی آه
اندر جله جهل کانت شکند تیز / و اندر گلوی آ زنو الت فکند زه
کوچک دو گفت به ز دو دریای بزرگ است / بسیار نزار است به از مردم فربه
از منفعت هر یا وز مردم دریا / بسیار که پیش نفرو منفعتش به
نام و خرد و فهم نکو ماز تو برویم / انگور زر انگور بر د زنگ و به از به

به ننره
معبده
مجنون

بخورم
ثمن
فره
شکوه و روشنی و خوبی

زه بکسر زا کمان و کلمه تحسین و آفرین و بفتح زادن و بمعنی بکمان چو بسنه آب از چشمه بر آمده و در فرهنگ بمعنی کنار هر چیز باشد چون زه کمان و زه صفه و زه حوض و غیرهم

نگرد که بخل تو باشی و نه مطواع / مطواع که جود تو باشی و نه کره
من بنده که نزدیک تو شعرا رم باشم / آسیمه سر و ساده دل و خیره و واله
از پی ادبی باشد ادبیش مقامی / بیخ مسته گفتن بپیش متفقه
این خواجه فرخنده اراده کن ثنا / این شعر تو نیکوتر ازان روز دوشنبه
معذور همی دار که این بار و گرمن / شعری دگرت گویم ازین باز این به
تا راه توان یافت بدربار تو شما / تا دور توان گشت بتو شه ز فقاهه
بخت ازلی باد و نقابت ابدی باد / ابر دوم رسانا و بروی تو مکاره

در صفت جشن و عید مهرگان

برخیز هان ای جاریه می در فکن در باطیه / آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه
آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان / نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه
کلنارها بر تکها شاد اسپرمها چنگلها / گلزارها چون کنکها بستانها چون ادویه
لاله بروید در چمن بادام بگشاید دهن / بی شبنم آید بر سمن بی شکوفه اندیه
نرگس همی در باغ در چون صورتی در وزر هم / وان شاخهای مورد تر چون گیسوی بر غالیه
وان نارها من ده زده بر نار وان کرده / چون جانب جان همه شده در روز کار تزویه
گردی بر آن تخته زر از ترنج آمیخته / خوشه ز تاک آونجته مانند سعد و اخبیه
شد گونه گونه تاک زر چون پیش نخل گز / اکنون تا بد خرتو بر کرد او ری واوجیه
بلبل بخانه شکند ساقی جمانه بر گند / مرغ آشیانه بفکند و اندر شود در زاویه
بلبل نگرید بین زمان لحن سرود تازیان / قمری نگرداند زمان بر شاخ ران طغریه
انگورها بر شاخها مانند مچوحها / داود یح شاخ چون کاخها نشان چوالواویه
گردون بسان کفچه کردن بسان تخته / بر به شکم شان بچه چستان مثل الجاریه

در اوفیه
نهان
شاه زیبت

کنک در اینجا نام بتخانه است در ترکستان

وفی الکافی عنهما علیهما السلام انه کرد انه لما کان یوم الترویه قال جبرئیل لابراهیم تروّ من الماء فسمیت الترویه نقال من الصحاح

پیاله و نیم کده ای منقش که شراب در آن کنند جمانه جماخ بکسر جیم جمه دو منحنی را گویند آونج خوشه انگور که از چوب سازند

بچه نداند از لهو و دندانند از عدد | آید بترو شان کلو با اهل بیت و خاتبه
آرد سوی سر خشتشان وانکه بدر و پشتشان | در فرق شان و پشتشان اندر نشاند ناتبه
چون جانها شان برکند خونشان ز تن بیرون کند | آرد بفر و انجمند در خسروانی خانبه
محکم کند سر بر تنی سم تا ماه و نجم با ششم | وانکه نباید باقدم وانکه بیارد باطبه
خشت از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند | وانکه بفتنی بفکند در فطر میرا و عبه
چون لعل صبح صادق بر او مدیرم مراو را همند | جامی بدستش برنهد چون چشمه مخنوده به
گوید بخور کت نوش باد انجام می از نام تو | ای آزاده ملک قباد با تاج و تخت و لوبه
ای بخت بار استین صدر امیر المؤمنین | چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در الطانبه
انکو او بداند همی صاحب ترا خواند همی | کالفاظ تو ماند همی با لفظهای ...
وسنت همی بدره کند سایل از آن بدره کشد | شاعر همی بدره کشد هشت بجای خاتبه
دشمنت را چو بندکان جوبند اندر دو مکان | وربنده چه در انجهان در انجهان ...
خشمت اگر یکدم زدن جنبش کند بر خویشتن | گردد چو اطلال و دمن دیوار قسطنطنیه
از جد نیکو رای تو وز همت والای تو | رسوا ترند اعدای تو از لفظهای القبیه
پیرایه عالم توئی فخر بنی آدم توئی | وانا ترا ز رستم توئی در کار جنگ و تعبیه
یار تو خیر و خرمی چون یارسای بی غمی | جفت تو جود و مردمی چون جفت خاتم ...
ما راوی از طبع خوش چه ران خوش با آن منش | چون داو ساز ... مصطفی را جاریه
روزی بود کاین پادشاه بخشد ولایت مر ترا | از حد خطا استوا تا غایت افریقیه
بر فرق حی و بر بهی گردد ترا شاهنشهی | این بنده را گر بار دهی وان بنده را گر بابیه
بسته عدو را دست پس چون محمد محمود حبس | کشش کرد و مهدی در قفس ... از مهدیه
من گفته شعری مشتهر در تهنیت واندر ظفر | ارتشفا ... رهبر در وقت آن بر فوریه

آلویه: علم

قرطه: گوشواره را مانند قرطه ماریه در عرب مثلث بکران نهانی

مهدیه: کرسی مصر از بناهای مهدی اول خلفای اسمعیلیه در مصر

چون من ترا مدحت کنم گویم که خود اینی همی | از آنکه اندر دانم از چرخ با عافیه
تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود | تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه
عمر تو باد ای بگران سود تو باد ای زیان | همواره باد ای جاودان در عز و ناز و رفهیه

عافیه

وله ایضا

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه | ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه
اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود | فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه
از سر انگشت معشوقان نگر سبزی حنای | بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه
راست پنداری که در جامهای حسنشان | بر سر تصویر زنگاری و بند آینه
با نبفشه از جا چمن برکند طاوس نر | بر زمین طوطیان از طوطیان قرطجنه
آنخداوندی که روز خشم تو ... | در جهد آتش ز سنگ انش و آتش زنه
چشم تو چون پای فرزند داود نبی | گو همه بارد جهان کوبد که آهنم گرسنه
ور دعای مؤمنین ... | زیر بازت کردن هر مؤمن و هر مؤمنه
تا توای شهر یار از روز امروزین بکن | خیر کرد ... خیر کرده دو ...
با مدان حرب غم را تعبیه کن لشکری | اختیار لشکرش بر طلایه فتح لشکرش بر بنه
تو بقلب لشکر اندر خون انگوران بدست | ساقیان سرسره ...
ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه | خادمان تو فکنده عنبر اندر مدخنه
مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم | گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه
گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر | گاه نوروز بزرگ و گه نوای بشکنه
گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو | گه نوای دیو و خشم و گه نوای ارجنه
نوبتی بالیزوان و نوبتی سروسهی | نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاوزنه

بهمنجنه: دویم بهمن ماه که ملوک فرس آن روز را عید گرفتندی و مبارک داشتندی

طلایه: پیش قراول

مجمره: مدخنه باشد

سروستان و سرو سهی و گنج گاو هر یک مقامیست از سی لحن باربدی

ساغی بسوار تر و ساغی گُک وری — ساغی سرو ستاه و ساغی باز و زنه
ماه فروردین بگل چم ماه دی بر باد رنگ — مهرگان بر نرگس و ضیل دگر بر سوسنه
سال سیصد سرخ می خور سیصد زرد می — لعل می الفین شهر والعصر الفی سنه

در مدح سلطان مسعود گوید

ای ترک من امروز نگویی که کجایی — تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیایی
یکمس که نیابد بر ما زود تر آید — تو دیر تر آیی بر ما که بیایی
آنروز که من شیفته تر باشم بر تو — عذری بنهی بر خود و نازی بفزایی
چون باز گری من بگشایم تو به بندی — ور باز گری هیچ نبندم بگشایی
گویی برخ کس منگر جز برخ من — ای ترک چنین شیفته خویش چرایی
ترسی که کسی نیز دل من برباید — کس دل نرباید ستم چون تو ربایی
من در دگران زان نگرم تا بحقیقت — قدر تو بدانم که نکویی بچه جایی
هر چند بدین سعتریان درنگرم من — خاکه بچشم ز همه خوبترایی
با تو نه بدل که خطایی کنم از بیش — هرچند بخدمت ز تقصیر نمایی
ورزانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد — هر چند مرایی بحقیقت نه مرایی
بی خدمت و بی جهد به نزد ملک شرق — کس را نبود مرتبت و کامروایی
شاه ملکان مفخر و بار خدایان — رازی و مکی یافته و بار خدایی
مسعود ملک آنکه نبوداست و نباشد — از ملکش تا بد الد هر جدایی
این مملکت خسرو نابید سمایست — باطل نشود هرگز تابید سمایی
ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد — ناحق نبود آنچه بود کار خدایی
پاکیزه دلست این ملک شرق و ملک را — پاکیزه دلی باید و پاکیزه عطایی

فروردین: ماه اول از سال فارسیان
باد رنگ: ترنج
کری: کره را گویند
سعتریان: معشوقان و خوبرویان را گویند

هر که وفا کرد و وفا را بسر آورد — بس شهره بود در ملکان نیک وفایی
گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی — ور پیک فرستد سوی فغفور خطایی
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش — وز خدمت فغفور کند پشت دوتایی
هرگز بکجا روی نهاد این شه عالم — با حاشیه خویش و غلامان سرایی
الا که بکام دل و کرد همه کار — این گنبد پیروزه و گردون رحایی
چون قصد ری کرد و بفرزین ری آباد — شد بوی و بهار از همه بویی و بهایی
چون قصد گیا کرد و کرگان و آمل — بگذاشت گیا مملکت خویش گیایی
کس کرد بگد سپهی خواست ز گیلان — هرگز بجهان نیز که دیداست و گدایی
کار مدد و کار گیا نا شوا شد — زین نیز بتر باشد شان نا شوایی
امروز گیا بوسه دهد بر لب پا — گر دست شهنشاه بدو یافت رهایی
سالار سپاه آن چو ملک شد به سپاهان — بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوایی
گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون — ور چه بزمین در شد چون مردم پایی
فرزند پدر کاه فرستاد و همی داد — بر بندگی خویش بیکباره گوایی
ای بار خدای و ملک بار خدایان — شاه ملکانی و شهنشاه ضعفایی
در دار فنا اهل بقا خلق ندید است — از اهل بقایی تو و دور از فنایی
چون ایزد شاید ملک هفت سموات — بر هفت زمین بر ملک شاه تو شایی
یک نیمه جهان را تو ای بگشادی — چون بر سوی نیمه دیگر بگشایی
زین نیمه همه مشرق بشجاعت بزدودی — زین نیمه همه مغرب بسیاست بزدایی
هر شاه که از طاعت تو باز کشید سر — فرق سر او زیر پی پیل بسایی
تروز مرایی شد و گشت است سبکدل — سالار سبکدل بتر میر مرایی

ساوه نام شهری

سرا نام شهریست از ترکستان و در اینجا گوباخانه مقصود است بدلیل حاشیه خویش
شایی: شایسته و سزاوار

هر کس که دعای کند او با ملک ما / زو باز نگردد ملک ما بدعائی
تا بوی دهد یاسمن چینی و سنبل / تا رنگ دهد دیبهٔ رومی و والای
جاوید بزی بار خدایا بسلامت / با دولت پیوسته و با عمر بقائی
یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام / یک گوش بچنگ و دگر گوش بنائی

در مدح سلطان مسعود

ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری / مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری
چونانکه من بشادی روزی همی گذارم / خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری
گر دوستدار مائی ای ترک خوب چهره / زین بیش کرد باید با ما تو دوستداری
نه ای دوستداری بفزای خواستاری / دانی که خواستاری باشد ز دوستداری
گر با تو برد باری چندین نکردمی من / ور خود منم نکردی چندین تو خوارکاری
گر کرد خوارکاری کردی تو نیز با ما / آری تو خویشتن را نزدیک ما نخواری
من دل بتو سپردم تا شغل من بسنجی / زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری
گر زانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم / خواهم که دل برشت تو باز من سپاری
دل باز ده بخوشی ورنه ز در گرشه / فردات خجل باشی ترک آورم تتاری
زود گیر شهنشه مسعود با سعادت / زیبا بیاد شاهی و آنا بشهریاری
شاهی بزرگواری کاو را بهیچ کاری / از کس نخواست باید جز از خدای یاری
اورا گزید لشکر اورا گزید رعیت / اورا گزید دولت اورا گزیده باری
از ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران / بر پشت ژنده پیلان این شه کند سواری
گر زانکه خسروانرا عهدی بود بر اشتر / خنیاگران اورا پیل است با عماری
انگلیلهای پیلانش از گوهر است و لؤلؤ / صندوق پیلهایش از صندل قماری

صینی مراد چینی است
خوارکاری دشنام دهند
جل نازش لنگ و سیاهی که بر انگلیل بشند
انگلیل تاج
تاتار

ای شهریار عالم گیتی بسید کردی / گیتی بسید کرده باید اکنون که می گساری
جام نبیذ گیری عیش لطیف خواهی / مال و جلال جوئی شاخ کام کاری
من بنده را بحرمت کردی بزرگ شاها / پاینده باد بختت پاینده و بختیاری
ور خواستی تو شعرم این آمده ز راوی / انصاف کریم طبعی انصاف بزرگواری
انصاف حرفهای کز شعر من شنیدی / نیکیت باد و رحمت شادیت و شادخواری
شعری که تو شنیدی انصاف سحر نیکو / آنست و زان شیرین آنست لفظ جاری
بد گفتن اندر آن کس کو مدح تو باشد / باشد ز زشت نامی باشد ز بدجباری
ای میر مصطفی را گفتند کافران شد / با آنهمه نبوت وان فر کردگاری
چندان دروغ و بهتان گفتند آنچنان ان / بر عیسی ابن مریم بر مریم و حواری
من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن / نه فرخ آفتابم نه ماه ده چهاری
ای شاعر سگدل با من چو او فتادت / پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری
تو آفرین خسرو کوئی دروغ باشد / وینک دلیر مردی کاین لفظ گفت باری
با من همی بجنگی تو واگر نه که خیره / دنبال میر خوانی چنگال شیر خواری
چون روی من ندیدی با من کنی منقصه / مهمان بری بخانه نقل و نبیذ آری
وانجا که من نشستم کوی نشاک من / نیکیت کت نباید زین کار شرمساری
با باش و دشمن من با دوست باش نحک / نه دوستی نه دشمن آئین سپید کاری
هر کس که شاعر است او با شاعران بجنگد / خود باز باز و اند از مرغک شکاری
تزویر کردم من تزویر کرد تو باشی / زیرا که چون منی را تزویر گر شماری
انجا که تو نتوان تزویر شعر کردن / افسوس کرد نتوان بر شیر مرغزاری
هستند خر تو اینجا استاد شاعران خود / بالفظهای مالی با طبعهای باری

شهریاری آیینه بزرگ ساری
بجخیدن کوشیدن و ستیزه کردن باشد
یعنی اول
یعنی تا عجب

ایشان مرا بخارت کردند بی محابا — دیدند قدرت من دیدند کامکاری
تو نیز تجربت تا دست بردمی — تا بردوم بشعرت چون باد بر صحاری
از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آمد — برخواست از تو غلغل برخواست از تو زاری
من شعر پیش گویم کان شاه را خوش آید — الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری
گر تو بهر مدیحی چندین طلب نمود خواهی — نهار ناصبوری نهار بیقراری
تا من درین دیارم مدح کسی نگفتم — جز آفرین و مدحت آن شاه حق گذاری
جز بر در شهنشه بر در کهی نرفتم — نه بر در بخارا زی نه بر در بخاری
چون تو نه ام که خدمت کمتر کنی و بهتر — از بهر دو و شانی از بهر یک دواری
دانی که من مقیم بر در که شهنشه — تا باز گشت سلطان از نگار ساری
این دشتها بریدم وان کوهها بسیار — دو پای پر جراحت دو دیده گشته تاری
باشد آنکه روزی خواند ملک بخشم — بختم شود مساعد روزم شود بهاری
اکنون که شاه شاهان بر بنده گرو رحمت — گوشی که رحمت شه از بنده در گذاری
خشم آیدت که خسرو با من کند نکوئی — ای دیگ آب دریا از من چه رنج داری
ای کاشکی حسودم چون نیم هزار بودی — اکنون که دیده خسرو از من امید داری
حاسد چو بیش باشد بهتر رود سخاوت — چون پادشاه باشد بهتر رود شماری
شاها برغم حاسد خواهم که من رهی را — چون شاعران دیگر بر خدمتم گماری
بر من فرت ارچه کان عز و ناز باشد — گر فر میرماضی بوده است افتخاری
دایم بزی امیرا با عزت و جلالت — فضل تو بختیاری ملک تو استواری
زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا — زین سو صف غلامان زان سو صف جواری

در مدح سلطان مسعود گوید

[illegible]

کلارساری
نام شهری از مازندران

میر ماضی سلطان محمود غزنوی
غضایری شاعری مشهور
از اهل ری

۱۹۶

خواهم که بدانم من جانا تو چه خواهی — تا از چه برآشوبی تا از چه بیازاری
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر — صد کینه بدل گیری صد انگ فزون باری
بدخو شدی چون من بدخوت که کرد آخر — بدخوتر ازین خواهی گشتن بسر اندازی
بدخو نشد کسی تو گر زان که نکرد او — بدخوی بد از اول چندانت خریداری
خدمت نکنی ما را وز ما طلبی خدمت — یاری نکنی ما را وز ما طلبی یاری
نازی تو کنی با ما وز ما ببری یاری — خواری فکنی بر ما وز ما نکشی خواری
رو رو که بیکباره چون من نتوان بودن — لیکن نتوان بردن با دوست برهواری
با دوستی صادق با دشمنی ظاهر — با نجسره پوشن با نجسره بیزاری
من دشمنت جانا بر دوستی بکارم — تو دوستیم جانا بر دشمنی انکاری
نیکوست بچشم من در پیری و برنائی — خوبست بطبع من در خوابی و بیداری
جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی — سوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری
جشنی است مرا با تو چونانکه نپنداشتی — حالی است مرا با تو چونانکه نپنداری
عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت — حالیم بود با تو در مستی و هشیاری
من عمر تو در شادی با اسم شه عالم — پیوسته همی خواهم زاری ز دشت تاری
هر کو نه بشی صدره عمرش نه همی خواهم — چشمک ببرد ابرو با عمدش گرفتاری
یارب بدی اورا در دولت و در تخت — عمری بجهانداری عزی بجهانداری
چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی — چون ریگ روان جیشی در بری بسیاری
چون قوت این سلطان این دولت و این نعمت — وین مخبر کرداری وین منظر دیداری
پیش از همه شاهانست از ماضی و مستقبل — پیش از همه شیرانست ز شیری و دستاری
لابد بود پیش عمری افزون ز همه شاهان — از اول و از آخر از نافع و از ضاری

ازکرمستاباری
درغرت

شاهی که نشد معروف الا بجوانمردی — الا بنکونامی الا بنکوکاری
هشتاد و دو شهر گشته‌است به پنهانی — بگشاد و دو من گرزی گر هست زحصاری
واده است بدو ایزد خلق همه عالم — وایزد بنخشد هرگز بر خلق ستمکاری
تا میر بسیج آمد با آلت و با عادت — بیمار شده حکمت برخواست زبیماری
بیمار بدان حکمت زو دور طبیب او — آشفته شده طبعش هم مالی و هم ناری
اکنون که طبیب آمد نزدیک ببالینش — بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری
بیمار کجا گردد از قوت او فربه — دانی که بیکباره کارش نشود کاری
تهفته زمان باید لا بلکه دو سه هفته — تا دور توان کردن زو سختی و دشواری
بر روی نتوان کردن تعجیل به به کردن — تعجیل طبیب اندر باشد ز سبکساری
آهستگی ای باید آنجا و مدارائی — صد گونه عمل کردن صد گونه ز هشیاری
ای میر جهان ایزد بسپرده بتو گیهان — گیهان بستمکاری دانم که نبسپاری
این ملکت مشرق را و این ملکت مغرب را — آری تو سزاواری آری تو سزاواری
شغل همه ترسیدی وا و همه بستانی — کار همه دریابی حق همه بگذاری
از لشکر و غیر لشکر از رعیت و جز رعیت — غمخوار تو ای بالله بالله که تو غمخواری
بانگ صلوات خلق از دور پدید آید — گر دور پدید آید از سیل تو عماری
نیکت بد این عالم پس کار او — زو دا که تو دریابی زو دا که تو بنگاری
خشتی که زنو داری بر بنده به بیداری — شاخی که زگلزاری بر زند بخداری
این راغ و شخ تختی از مشک و ز ساذی — انز آیدش شاخی از زر و دکاری
دولت بر کوه آید آنجا که تو بنشینی — نصرت بسجود آید انجا که تو بگذاری
در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت — در عاجل و در آجل یار تو بود باری

کنند

نی

چیزی که تو پنداری در حضرت و در عزت — کاری که تو اندیشی از کوهی و همواری
نیکوتر از آن باشد بالله که تو اندیشی — آسان تر از آن باشد خاکه تو پنداری
تا باغ پدید آرد برگ گل بستانی — تا ابر فرو بارد ناعونم آزاری
برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت — از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری
از جام می روشن و ز زیر و بم معزاب — از دو بیتی فرقوبی و ز نافهٔ تاتاری

در مدح ملک محمد قصیده

نوروز درآمد ای منوچهری — با لالهٔ لعل و با گل حمری
مرغان زبان گرفته را یکسر — بگشاده زبان رومی و عبری
یک مرغ سرود پارسی گوید — یک مرغ سرود ماوراالنهری
در حنجره شد چو مطربان بلبل — وز زمزمه شد چو موبدان قمری
ماند دمشان بمطرب کوفی — ماند دمشان بمقری بصری
در دامن کوه کبک نشکیبان — در رفت بهم برقص باکبری
بر بر الفی کشید نتوان است — خمیده کشید الف زبی صبری
بر بر بکشید هفت الف باشد — از بی قلمی و باز بی صبری
طوطی بحدیث و قصه اندرشد — با مردم روستائی و شهری
بر آهنکی بر بد و شلواری — از برم سبز و ز گل حمری
بر آهنکی نی آستین بسکن — شلوار چو آستین بو عمری
هدهد چو کنیزکی است دوشیزه — با زلف باز و دیده مجری
در فرق زده است شانهٔ مشکین — بی گیسوکی دراز از غمری
بر شاخ درخت ارغوان بلبل — ماننده بشل معری غری

بو بو

غمری

موبد عالم آتش پرستانرا گویند و ایشان هنگام پرستش در آتشکده زمزمه کنند و غالبا از کتاب زند که منسوبست بزردشت خوانند

برم نام بافته ایست که بهمه رنگی کنند

بوزن عروض بحری گویم   شاعر نبود بدین نکو شعری
طاوس مدیح عنصری خوانم   دراج مسمّط منوچهری
بر برگ سپید یاسمنی زر   بر ریخت فرابه می حمری
جنبید بهر نخسته نتواند   بر گردن کوتهش ز زر عطری
خون دل لاله در دل لاله   افسرده شد از نهیب کم عمری
صد گردنک زبرجدین بدی   بر یک تن خرد نرگس تری
زرین سرکی فراز هر گردن   ششگوش براو ز سیم هل مدری
شمشاد نگر بدان نکو زلفی   گلنار نگر بدان نکو چهری
ای تازه بهار رخت بدرای   پیرایه و پیروز بور عصری
با رنگ و نگار جنت العدنی   با نور و ضیا لیلة القدری
از بوی مدیح و از نسیم خوش   چون نافهٔ مشک و عنبر تری
وز رنگ و نگار و صورت نیکو   چون قصر ملک محمد قصری
میر اجل آن مظفر عادل   قطب کرم و نتیجهٔ فخری
با چهره ماه و طلعت زهره   با زهره شیر و عفت زهری
در داشته رزق کهتر و مهتر   در بافته طبع بحری و بری
افزون بشرف ز شرقی و غربی   افزون بنسب ز زنگی و بکری
برده چو طبع مومن از مرتد   از بد ولی و بدی و بد مهری
با چهره آهنین و بوس او   ز چهره و پشت شیر ز بکری
گر سنگ و آسیا فرو افتد   اندیشش از ششش چو کوکب دری
از بس بجهد و شش بنک ورزه   کس را نبود ولی بدین تری

از زهد

نسخی منی

ور زانکه بغر وی تناگامان   پیرامن او هزبر با ببری
زان جانب جوش تنگ و زمیو   از ننگ حقارت و زبی قدری
میرا ملکا ستاره و بدرا   میری ملکی ستاره بدری
گر من کسی طلب کنم یمنی   در بشر کسی طلب کنم بشری
دیوانه طناب کاغذین ندرد   چون تانک تو سقف آهنین ندری
چون تیغ که شاخ کند تا نبرد   تو سنگ بزرگ آسیا نبری
انگاه که شعر تازی آغازی   همتای لبید و اوس بن حجری
وانگاه که شعر پارسی گویی   استاد شهید و میر نوشهری
با جام ببزم خسر پرخیزی   با تیغ برزم شیر برشتری
در حرب هزار گمنا و لقی   چون حارث ابن طالب المری
تا هست خلاف سنی و شیعی   تا هست وفاق طبعی و دهری
تا فاتحة الکتاب برخوانند   اندر عرب و عجم بکی منقری
در دولت فرخنده آزادی   در دایرهٔ سپهر بی غدری

در صفت بهار و مدح میر کامگار

اندر آمد نو بهاری چون بهی   چون بهشت عدن شد هر مهی
بر سر هر نرگسی تاجی تمام   ششش ستاره بر کنار هر جهی
با چو سیم اندوده ششش با بدیع   حلقه حلقه گرد زر زده دهی
بامدادان بر هوا از نسیم قزح   بر شمال دامن شاهنشهی
پیچ و تاب ای لون برنشش   باز جسته دامن هر و هی
هر کجا بوی از صبا عنبری است   هر کجا جوی زدریا خرگهی

زرده دهی
زر خالص را گویند
قزح
نام کوهیست و نام
شیطان و از اینجا گویند
قوس قزح یعنی کمان شیطان

نرگس تازه میان مرغزار — همچو اندر سیمین زنخ زرین جهی
سرو بالا دار در پهلوی مورد — چون درازی در کنار کوتهی
بوستان افروز پیش ضیمران — چون نرازی پیش روی فرهی
بر سر هر شاخساری مرغکی — بر زبان هر یکی بسم اللهی
بوستان مانند معشوقی مهر — با دگرگونه لباسی هر گهی
نیز نیکو کار و میرخی کند از — مهربان تر میر و فرخ تر رهی
آفتاب روشن اندر پیش او — چون به پیش آفتاب اندر سهی
از زمین بر پشت بر روین خنگ — گر ز نوک نیزه بردارد کهی
روز هیجا بود کشورگشای — روز مجلسها بود کشوردهی
عقد جود او همه پنجه بود — خود بدست چپ بود هر پنجهی
از فراز همت او نیست جای — نیست ز انسوتر ز عقبادان رهی
آفرین بر مرکب میمون میر — رفته در هر سفینه یک یا دو رهی
مرکبی طیار رهوار کهپاره — شخ نوردی که کنی وادی جهی
تیز گوشی پهن پشتی ابلقی — گرد سمی خورده موی فربهی

در انتها

نوروز بر نگاشت بصحرا بمشک و می — تمثالهای عزه و تصویرهای می
بستان بسان بادیه گشته است برگ گل — از سنبلش قبیله و از ارغوانش حی
صد کارگاه ششتر کرده است باغ لاش — صد کارگاه تبت کرده است دشت طی
طاوس
بطحلی میان باغ دمان و کشی کنان — جنگش چو برگ سوسن و پایش چو برگ نی
پایش بسان دامن دیبای زربفت — و پشتش براز بلال و جناحش پر از جدی

عقد انامل دست چپ که
میرسد همه عشرات است
شاعر گفته
عاشق بکشی مست بغمزه
خندانکه بدست چپ تمامی
وادی
مسیل است

می کلاب را ابر گویند و درد و
گویند
همه پال است از کران تا کران
براندوده بمشک و می و زعفران
لاش
بمعنی غارت و ضایع و زبون

وین مه بدیع در این ماه اول ربیع — برجاس وار تاجی بر سر نهاده وی
برجاس و نیزه برکه بازو که فراز — چون خادمی که سجده برد پیش شاه ری
قمری هزار نوحه کند بر سر چنار — چون اهل شیعه بر سر اصحاب شجری
مینوی
ماغ اندر آبگیر و برا و قطرهای آب — چون چهره بنشسته بر او قطرهای خوی
از قهقهه قنینه چو می زد فرو کنی — کبک دری بخندد و شبگیر تا بخی
چون افسر بهار بود پای عندلیب — چون بند شهریار بود پر طوطی
بلبل بزخمه گیرد نی بر سر بهار — چون خواجه خطیر بر دوست راهی
پرواز تخت مهتر و کهتر نوازنک — مخدوم اهل مشرق مکشوم بن جنی
فرخ فری که بر سرش از ماه و آفتاب — چتر است چون دو بال همای خجسته پی
جمع
معروف گشته از کف او حاتمان او — چون از سخای حاتم طی خاندان طی
هنگام همت و هنر و هنگام جود او — شیئی است همچو لاشی و لاشی بود چو شی
دور از فجور و فسق و بری از زبان و زور — نشسته رسوم زرق و نشسته بزم وی
با طلسم ابن رومی و با شعر اصمعی — با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی
با نکته متنبی و با دانش مطیع — با خاطر مبرد و اغراق نقطوی
با خط ابن مقله و با حکمت زهیر — با خط ابن معتز و با حجت ابی
ابر هژبر کون و تمساح پیل خوار — با دست او سخی شمشیر او بث ای
جز بوی خلق او شناسد سموم تر — جز تف خشم او نبرد زمهریر دی
آن مسندی که باد و کف درفشان او — باشد خلیج رومی اندک تراز وی
آن جایگاه کاینجمن سرکشان بود — تو بو فلانی ابن فلان ابن ابن وی
همی نیکا و جنگ نبک خواسته زکوة — بین بزرگ باز نگر و به بین وی

برجاس بمعنی نشانه تیر است و آن چوبه
کوچکیست که بر سر داری بلند
نصب کنند و آماجگاه تیر است

افسر بهار و بند شهریار
نام دو نواست از نواهای موسیقی

دوست دی

خی جوی باریک

هین
سیلاب

ماند بباغی زنگی روز زنگشم نو | آن روزگار کاسمان بنوروز همچو حلی
تا اصل مردم علوی باشد از علی | تا تخم احمد قرشی باشد از قصی
همواره باش مهتر و میباش جاودان | زنده باش جاودانه و همواره باش حی

میاش

در مدح محمد بختیار گفته

نوروز روزگار مجدد کند همی | وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی
نرگس میان باغ تو گوئی درم زنیست | اوراق عنبری مجلد کند همی
وز لاله زار لاله نعمان سرخ روی | خالی ز مشک غالیه بر خد کند همی
وان سترون چو ناف بلورین دلبری | کاد ناف را میانه پر از ند کند همی
وان برگهای بید تو گوئی کسی بقصد | پیکانکان بهن زبرجد کند همی
شراب وار شاخ گل زرد هر شبی | دینارهای گرد مجدد کند همی
از بهر آنکه زلف معقد نکو بود | سنبل بباغ زلف معقد کند همی
وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر | گلنار روی خویش مورد کند همی
خورباز مجمری بفروزد بر آسمان | گوئی گذر به تیغ مهند کند همی
برگلاب ریز همی برگلاب دان | بر روی گل گلاب مصعد کند همی
ابر بهار باز کشد سطر دستها | هر که که روی خویش براورد کند همی
بی خود باد عود مثلث کند همی | بی تاب آب درع مزرد کند همی
باغ طری ستبرق رومی کند همی | بربر همی قبا ز فرقد کند همی
سوسن سترن ز بیرم کحلی کند همی | نسترن و بهن ز زر منقد کند همی
لاله ز دل افشبه عنبر کند همی | خیری رخ از صحیفه عسجد کند همی
باد بزین چه شاعت ها کند همی | مرغ حزین روایت مواید کند همی

زبان

بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت | گوئی ثنای میر مؤید کند همی
بوحرب بختیار محمد که رای او | ارکانهای ملک مؤکد کند همی
طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه بر | بوحرب بختیار محمد کند همی
گر هیچ میر عنبر سر مؤید کند بفضل | این میر عنبر خویش مؤید کند همی
ور هیچ خلق سعد کند طالع کسی | او طالع کریمان اسعد کند همی
بی ابر فعل ابر بجاری کند همی | بی تیغ کار تیغ مجرد کند همی
رای موافق بخت و اعتقاد او | عالم بسان خلد مخلد کند همی
گرد آرد سلیم ترین با عدوی خویش | انگشت کابن سلیم مسهد کند همی
اقبال کار مرد برای مسدد است | ورای کارهای مسدد کند همی
بر ترش قلاده ایست که هر خورد و بزرگ | گردن بران قلاده مقلد کند همی
بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر | بر احمد این قومی احمد کند همی
چون بانش همیشه است رفیع و فراشته | کز فرق هر دو فرقد مرقد کند همی
با چاکران خویش جز از چاکران خویش | احسان بی نهایت و بی حد کند همی
این عادتش طبیعی و خودش جبلی است | هر عادتی نه مرد مسعد کند همی
کان اختیار کار نباید که بنده کرد | این اختیار میر مجرد کند همی
تا باد مشک بیز به اردی بهشت ماه | عالم چو عارض بت امرد کند همی
برپای باد دولت میر بزرگوار | کاوپای کائنات مقید کند همی
ز و فوت و سیادت و سود و مباد دور | کو قوت سیادت و سود و کند همی

مسدد
محکم
لطف
عادات

در مدح خواجه علی ابن عمران

جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی | چو آشفته بازار بازارگانی

بدرد کسان چاره‌گری اندرو تو — ببدنامی خویش همداستانی
بهر کار کردم ترا آزمایش — سراسر فرومی سراسر زیانی
دگر آزمایمت صد بار دیگر — بمانی بمانی بمانی بمانی
غمی تر کس انکش غمی تر کنی تو — فره تر کس انکش تو برتر نشانی
نه امید آن کاهیچ بهتر شوی تو — نه ارمان آن کم تو دل بگسلانی
همه روزه ویران کنی کار ما را — نترسی که یکروز ویران بمانی
ندانی که ویران شود کاروانگه — که برخیزد آمد شد کاروانی
تو شاه بزرگی و ما هیچ لشکر — ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
یکی را از این شنگاهی نه بخشی — یکی را دو باره و بی دشنگانی
تو و فحل و وانکان این سراسر — بعمری تو دیوانه وهد انی
خوری خلق را و دهانت نه چشم — خورنده ندیدم بدین بی دهانی
ستانی همی زنده کانی زمردم — از براو رازت بود زنده کانی
نباشد کسی خالی از آفت تو — بکر کانقاقی کشد آسمانی
تو هر چند زشتی کنی بیش با ما — شود بیشتر بر تو مان مهربانی
بدانی که ما عاشقانیم و بیدل — تو معشوق و معشوق هر عاشقانی
اگر چند جان و تن ما گدازی — وگرچند دین و دل ما ستانی
بناچار یکروز هم بگذری تو — اگر چند ما را بسی بگذرانی
مرا هر زمان پیش خوانی و هرگه — که پیش تو آیم ز پیشم برانی
برزق تو این بار غره نکردم — گر انجیل و تورنه پیشم بخوانی
خریدار وارم بسی از تو من بر — چرا خدمت تو کنم رایگانی

اگر

غمی
ارمان بمعنی آرزو
مکانی
جیره که بلشکر دهند

خریدار من تاج عمرانبانست — تو خود خادم تاج عمرانبانی
رئیس مؤید علی محمد — گر ایزد بقا خواهدش جاودانی
همان سهم او سهم اسفندیاری — همان عدل او عدل نوشیروانی
شنیدم که موسی بن عمران ز اول — به پیغمبری و فتاد ار شبانی
بعمدا علی بن عمران بآخر — رسید زین سیاست بصاحبقرانی
الا ای رئیس نفیس معظم — که گشتاسب تیری و رستم کمانی
کثیر الثواب و قلیل العقابی — ثقیل الرکاب و خفیف العنانی
نه مرد شرابی که مرد ضرابی — نه مرد طعامی که مرد طعانی
شنیدم که رنگ سیه را بگیتی — بگرد است کس حمری و بهرمانی
تو در روز هیجا سویدای جنگی — بگردی شمشیر حمرای قانی
چو شمشیر تو رنگ زمن ندیدم — که رنگ سیه را کند ارغوانی
اگر عقل فانی بگردد تو عقلی — وگر جان همیشه بماند تو جانی
زناوان گریزی بدانا شتابی — زمحنت رهانی بدولت رسانی
عتابی کنم با تو ای خواجه بشنو — بحق [illegible] جوانی
سخنهای منظوم شاعر شنیدن — [illegible]
اگر چه رهی را تو کمتر نوازی — به پرهیزی ز دور و سرواز گرانی
من اندرون چو بازم که زی تو شتابم — اگر چند م از دست خود بر برانی
من از منزل ... قصد تو کردم — چو قصد عراقی کند ایروانی
نشستم بر آن مرکب تماعی — فروهشته و ولب چو لنج زبانی
یکی جد مولی ... — تو گولی یکی مهملی موتانی

یاقوت
سرخ

نگاور یکی خاره دری که گفتی … چو یوز از زمین بر جهدش جهانی

دو دندان میان دو لب همچو نای … که تا که ازو بر کشی بند وانی

بریدم شب تیره و روز روشن … ابا رنج بسیار و بس ناتوانی

رسیدم بنزدیک تو شعر گویان … چو نزدیک هارون صریع الغوانی

بهشته ان تا کنم خدمت تو … رها کردم از محنت این جهانی

شنیدم که اعشی بشهر یمن شد … سوی سوده ابن عشقی الیمانی

برو خوانده شعری بالفاظ تازی … بشیرین معانی و شیرین زبانی

یکی کاروان اشتر کش و داوش … بر اشتر بسان کهی از کلانی

شنیدم که سوی خصیب ملک شد … بمدحت گری بو نواس ابن هانی

بیکساعت او هم دهانش بیاکند … بیاقوت بیجاده بهرمانی

علی بن ابراهیم از شهر موصل … بیامد ببغداد و در شعر خوانی

بدادش همانگه رشید خلیفه … بو اضیل دو سه بدره از زر کانی

سوی تاج عمرانیان هم بدین سان … بیامد منوچهری دامغانی

تو زان پادشاهان همی نیستی کم … بباب مدیح و بباب معانی

اگر کمتری تو از ایشان بنعمت … بهمت از ایشان فزونی تو دانی

نه من نیز کمتر از آن شاعرانم … بباب مدیح و بباب معانی

وگر کمترم من از ایشان بمعنی … از ایشان فزونم بشیرین زبانی

نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم … که باشد بدان مر ترا بازیانی

من از تو همی مال توزیع خواهم … بدین خاص کانشکان و دوکانی

ببخشیش از روزگار منظم … تو توزیع کردی مرا میزبانی

نژاوری

گشن
زاینده و باردار

توزیع تقسیم و حواله مبلغی
بر جمعی متفرقه

روزگار

کسی کاو کند میهمان کسی را … نباید که بگریزد از میهمانی

الا تا ببارد سرشک بهاری … الا تا بروید گل بوستانی

بزی با اماهی و جور قیانی … برود و غوانی و لحن اغانی

بران وزن این شعر گفتم که گفته است … ابو الشیص اعرابی باستانی

اسا قبل و ابلیس لحن الحرانی … غراب ینوح علی غصن بانی

در مدح خواجه طاهر فرماید

چیست آن بیجاده عارض لعبت حمرانی … سنبلش چون پر طوطی روی چون پر همای

جعد برده برهم همچو خبز آبنوس … زلف حلقه حلقه برهم همچو مشک اندوده نای

دل جراحت کردش آن زلفین چون انگشتش را … بر جراحت بر نهی راحت پدید آرد خدای

زانکه زلفش کژدم است و هر که را کژدم گزد … مرهم آن زخم آن را کژدم نهد کژدم فسای

ای بسا شورا که آن زلفکان انگیختی … گر نه بر شیدی ز بو منصور عادل کدخدای

طاهری کو هر نژادی زو نژاد و طاهری … عزم او عزم و کمال او کمال و رای رای

کامکاری کو چو خشم و خویشتن راند بروم … طوق زرین را کند در گردن قیصر ادای

گر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل … آمدی شان چون آیت از عرش خدای

از فراز همت او آسمان زنخست را … وز درای نکتهای او زمین را پست جای

نیست خالی بزم او از بانگ نوش و نوش نای … نیست خالی رزم او از کبر کرناهای های

روز رزم او بکمر و حرز او اسرافیل جان … روز بزم او بماند جبرئیل از نوای نای

گر کسی گوید که در گیتی کسی بر سان او است … گر همه پیغمبری باشد بود یافه درای

آفرین زان مرکب میمون که در دم برد جش … مرکب زرین کره و خاره بر جا دوربای

کوه جست و گاو پشت و گرگ ساق و گرگ روی … تیزگوش و تنگ چشم و شیر دست و پیل پای

جعد چون پره بپره خوشتر از آبنوس
همی ...

درای زنگ شتر

کی

چون برآری تازیانه بگسلاند زنجیر پیل / چون زنی نعلش نگارش بس بود بند همای
گر بگردانی بگردد ور برانگیزی رود / بر طراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن برای
وان قلم بین در بنانش چون یکی معشوقهٔ / گه نشیب و گه فراز و گاه وصل و گاه نمای
مرکبی دریا کش و سیارهٔ آتش فشان / دایهٔ دُر پرور و دوشیزهٔ یاقوت زای
ای خداوندی که فرمان تو را ماند همی / تخت خان و طوق قور و تیغ قیصر تاج رای
همچنین لشکرکش و دشمن کش و تیماربخش / همچنین گیتی خور و میری کن و کشور فزای
فر روی خویشتن را برفراز و برفروز / تا صبح بدخواه خود را برنشان در پای
بوستان را بند و شکن دوست پرور خوان بخش / دشمن و اعدا شکن بردار کین آزمای
اسب تاز و زیرساز و بم نواز و گوی باز / جودکار و دل ربای و می ستان و دل ستای
گردن او باز شکن پشت دولت راست کن / پای بدخواهان ببند و دست نیکان کن گشای
جام گیر و جای دار و نام جوی و کام ران / بت فریب و کین گذار و دین پژوه و ره نمای
خازنت را گو که سنج و رامشت را گو که ران / شاعرت را گو بخوان و صاحبت را گو بپای
حاسدت را گو گریز و سابقت را گو که رز / ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای
چون بیابی مهر و کین این را ببین آن را ستیز / چون ببینی بخل و جود آن را گزین این را گرای
نافه را و مشک را و سیم را و جام را / بر نواز و بر فشان و بر فشان و برگرای
ملک و لشکر شکن خنجر کش و مغفر شکاف / گنج نه بار و فکن شمشیر زن بخت آزمای
عشق و مهر و خال و زلف و روی و چشم و خط و لب / در زو کار و دل و بوی و بوس و دین و غار و خای
اسب و استر زر و سیم و جام و عود و مشکنان / رام گیر و بر فشان و برفراز و برگرای
هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی / هر وفائی را بیاب و هر لقائی را بپای
جز بخیلان را مروب و جز لئیمان را مرنجند / جز معادی را مکوب و جز موالی را مپای

شکال و نکیل چاروبست بستری
ناخن برای مقراض
باید
جوی جستن
ران
قالیدن بمعنی ناپدید نست
برگرای یعنی قصد کن
خای امر بخاییدن است

وله ایضا

صنما گرد سرم چند همی گردانی / زشتی از روی نکو زشت بود گردانی
یا مکن آنکه شب و روز همی وعده دهی / یا مکن وعده بهر آن چیز که آن نتوانی
از حد و غایت بی فرمانی در مگذر / که پدیدار است اندازهٔ بی فرمانی
دل من بردی و از خویش نیم دور کنی / برنیاید صنما کار بدین شیبانی
مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی / تندی و داد همی او ز من بستانی
بیوفائی کنی و تاوان بازی ز تن خویش / زشتی ای بت یکباره بدین نادانی
نبوی راضی گر آنکه امیر خوانم / من بدان راضی باشم که غلام خوانی
از تو ما را نه کنار و نه پیام و سلام / مکن ای دوست که کینه بری و دربانی
گویی اندر دل پنهانت نهادم گنجی / به بود دشمنی از دوستی پنهانی
مکن ای دوست که بیداد نشاید بگذاشت / عدل باز آمد با بوالحسن عمرانی
خواجه و سید ساوات رئیس الرؤسا / همچو خورشید درخشنده کی و رخشانی

وله ایضا

یکی نخست بگویم گر از رهی شنوی / یکی رهت بنمایم اگر بدان بروی
بسوی نگرویها گروی ز مکارهٔ / بر و بران تا جاودانه شاد بوی
ابا کریم زمانه علیک حسن العهد / تویی که چشمهٔ خورشید را تو نور و ضوی
تویی که فاتح مغموم این سپهر بدی / تویی که کاشف مکروه این زمانه شوی
اگر ز همت تو آتشی برافروزند / بر آسمان بر استاره کان شوند فنوی
به نیکوی نگری گر همی نکس نگری / تو هر دمی گروی گر همی بکس گروی
عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه‌ای / ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی

سوی بمعنی بریان

برند از آن تو هر کس تو آن کس نژی | و وندزی تو همه کس توزی کسی ندوی
اگر قوام زمانه بر آفتاب بود | تو آن زمانه قوامی که آفتاب نژی (نژوی)
نباید از تو بخیلی چو از رسول دروغ | دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوئی
سخاوت تو ورای بلند و طالع و طبع | نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین | نکوئی و عالی و محمود و سیدی و قوی
چو بوشعیب و خلیل و قیس و عمرو کمیت | بوزن و ذوق و عروض و نظم و نثر روی
چو ابن رومی شاعر چو ابن نغله پر | چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی
بلا و نعمت و اقبال و مردمی و نوی | بری و داری و دوزی و کاری و ندوی
مردمی تو اندر زمانه مردم هست | که رای تو حلو است و بابت علوی
ز همت و هنر تو شگفت مانده‌ستم | که ایمنی تو برود بر آسمان نشوی
بشتری که ثانی برم همت و طبع | که همچو هور لطیفی و همچو نور قوی
بگاه خلعت دادن بگاه صله شعر | نه سیم تو کمی و نه زر تو هجروی (تاراج)
مدیح تو همی به سر نبارد برد | نه بو تمام و نه اعشی نه قیس و نه حطوی
بزرگوارا نام آورا خداوندا | حدیث خواهم کردن یکی تو بنوی
حدیث رفته تو زیع بر تو عرضه کنم | چنانکه عرض کند دین بما ثوی منوی (نبوی)
هزار سال همه‌دون بزی به پیروزی | بمردمی و به آزادگی و نیک خوی

ولہ ایضا

رفت سرما و بهار آمد چون طاوسی | بسوی روضه برون آمد هر مجوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه‌گری | هر زمان کبک همی نازد چون جاسوسی
بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو | ور شان نای زند بر سر هر مغروسی

او

بزند نار و بر سر دوسی سرو سهی | بزند بلبل بر نارک گل قالوسی
دم هر طوطیکی چون ورق سوسن تر | باز چون دشنه سوسن دم هر طاوسی
بسحرگاهان تا گاه آن آواز کلنگ | راست چون غو کند صفدر در کردوسی (کردوس بضم اول گله اسبان بزرگ و گروه لشکر و غیرهم)
چون صفیری بزند کبک دری در هر بام | بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی
ز عندلیب داری طبال همی طبل زند | بر در بو الحسن بن علی بن موسی
آن رئیس رؤسای عرب آن عجم | که همی ماند بر تخت چو کیکاوسی

در مدح خواجه ابو سهیل زوزنی گوید

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی | پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی
بر یاسمن حمایه در وی مرصع است | بر ارغوان طویله یاقوت معدنی
خیل بهار خیمه بصحرا برون زدند | واجب کند که خیمه بصحرا برون زنی
از بامداد تا بشبان گاه می خوری | ور شب مکاه تا بسحرگاه گل کنی
بر ارغوان قلاده یاقوت بکسلی | بر مشک بیز نافه آهو بشکنی
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری | بر خیم همی خرامی و بر وی همی دنی
وز راست تا خرده و مشک است بر کران | هر چند بر فشانی و هر چند بر جنی
نرگس همی رکوع کند در میان باغ | زیرا که گردد فاخته بر سرو موذنی
وز خوشه غالیه دانی رشند ریش | چون آن خمیده بغبر ساز اسا کنی
نرگس نشان کفه سیمین ترازوی است | چون زر جعفری بمیانش در افکنی
ماند بشنبه دم طاوس شاخ گل | چون مشک خوفدو و ته بدو ببر افکنی
دو روی گل چو دایره بر سرخ دیبای است | چون پشت او بشنبه زرین بنازنی
باطنش بیست و بگرو ظاهرش دیگر | گوئی شده است این گل دو روی باطنی

نرگس بسان چرخ یکی بزه آسیا | آن چرخ آسیا که شود زمردین کی
خرمش ز زر زده کنی وانگهی در او | دندانه بلورین گردش تو در کنی
شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر | مانند و مخالف بوسهل زوزنی
شیخ العمید سید صاحب که ذوالجلال | نعمتش داده وسخت تنی داده ایمنی
هرگز منی نکرد و رعونت ز بهر آن | رسوا کند رعونت رسوا کند منی
از همت بلند بدین مرتبت رسید | هرگز بمرتبت نرسد مردم دنی
او را ز منی گهر پاک بازداشت | ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی
آمد بسوی او ز همه خلق مهمت | چون باز نشیمن آید مرغ نشیمنی
از جام انگبین بنزاید جز انگبین | از نفس او نیاید الا اللطف کنی
هست او شریف وهمت او همچو او شریف | هست او بهی وهمت او همچو او بهی
رای موافق و نیت و اعتقاد او | از روزگار توسن برداشت توسنی
هستند شاه را خلفای گر جز او | لیکن بکام اوست دل شاه مفتنی
خورشید را ستاره بسی هست بر فلک | لیکن بماه تابد به نور و روشنی
احسان شهریار بتعلیم نیک اوست | چون قوت بهار بباران بهمنی
ای دوست باجهل در وی فنون علم | کامل تو از فنون زمانه چو یک فنی
با عز و مشک وبزه و باقدر گوهری | با جاه زر ساوی و با نفع آهنی
تا مردمی نورزی و ورزی تو مردمی | تا گفتنی بگویی و گویی تو گفتنی
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود | تا مرغکان گرسنه تو باز خرمنی
تا حرف بی نقط بود و حرف با نقط | تا خط مستوی بود و خط منحنی
عمر و تن تو باد فزاینده و دراز | عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

آن

در تعریف اسب گفته

آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخش رو | خوی | آهو پی و گوزن دوش و آن ماهیش را بجوم شوی
گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار | گاه رهواری چو کبک و گاه برجستن چو گوی
چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبال | چون کلنگان بر هوای و همچو طاوسان بجوی
در شود بی زخم و زجر و بر شود بی ترس و بیم | همچو آذر شب به آتش همچو مرغان پی بجوی
پی ز توش و رگ ز ورع و نقش نرم موی و تن کو | سبز تخل و دم ز سنبل و برشنگ و سم زروی
در خواب زود خیز و تیز سیر و دور بین | خوش عنان و خوش خرام و پاک زاد و نیکخوی
سخت پای و سخت زانو راست دست کرد سم | تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خرد موی
ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه | کوه کوب و سیل بر و چرخ نورد و راه جوی
کوهسار و شیر زهره و یوز تاز و عزم تک | پیل گام و گرگ سینه رنگ تاز و گرگ پوی
شیرچشم آهن جگر فولاد دل گنجشک لب | سیم دندان چاه بینی ناوه گام لوح روی
نیزه و تیغ و کمند و ناچخ و تیر و کمان | گردن و گوش و دم و سم و دو ران بازوی
اینچنین اسبی مرا داده است بی زین شهریار | اسب بی زین نخواهان باشد که بی دسته سبوی

ایضاً در صفت جمع و تقسیم و مدح ممدوح گوید

زنامی نرگس آهو چشم آهو از سر تبری | که باغ و راغ و کوه و دشت پر ماه و پر پری
یکی چون خیمه خاقان دوم چون حجره خاتون | سیم چون حجره قیصر چهارم قبه کسری
گل زرد و گل خیری و بید و باد شکری | ز فردوس آمده اند از سبحان الذی اسری
یکی چون روی دوش وانی دوم چون روی عذرا | سیم چون گیسوی مریم چهارم چون دم عیسی
بنالد مرغ با خوشی بنالد مور با کشی | بگرید ابر با معنی بخندد برق بی معنی
یکی چون عاشق بیدل دوم چون جعد معشوقه (سرو) | سیم چون مژه مجنون چهارم چون لب لیلی

آذرشین
تف
نور تازی
غرم تفنج خین میش کوهی
نوروزی

اقحوان
گل بابونه
ضیمران

گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم | گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی
یکی مقصورهٔ خاب که دیگر ماجهٔ اخفل | سه دیگر مخلص اخطل چهارم مقطع اعشی
زبان اقحوان و ارغوان و ضیمران نو | جهان گشته است از خوشی لسان لات والعزی
یکی چون مردین بهرم دوم چون بسدین مجمر | سیم چون مرمرین افسر چهارم چنبرین دری
نوای قمری و طوطی که با ر دست می آید | نشسته بلبل و صلصل فغان بکی دعوی گری
یکی چون چند مطرب دوم چون لزل ازاری | سیم چون شبی زرین چهارم چون حلی یکی
چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سرو و شوارگل | نشسته ارغوان سازان بزیر سایهٔ طوبی
یکی چون چتر زنگاری دوم چون سبز عماری | سیم چون قامت حوری چهارم نامهٔ مانی
گل سرخ و بر تهو گل زرد و بر نار و | بشعر عشق ابرج و ... کنند این هر دو بی دعوی
یکی بسحون جمیل آمد دوم مانند بثینه | سه دیگر چون حریر آمد چهارم چون تم او فی
کنار آبدان گشته بشاخ ارغوان حامل | سحاب ساج گون گشته بطفل عاج گون حبلی
یکی چون مد یعقوب و دیگر چون رخ یوسف | سه دیگر چون دل افرحون چهارم چون کف موسی
بباغ مشکبو اندر نسیم باد ار نخشش | نرانی سبز روی اندر فرات آب را مجری
یکی چون روی این خواجه دوم چون را این مهتر | سیم چون رای این سید چهارم دست این مولی
خداوندی که حزم و خشم و حزم او و جود و | رسیده استند این هر یک بحد غایت القصوی
یکی تران تر از صرصر دوم تران تر از خنجر | سیم شیرین تر از شکر چهارم فخم چون فلی
فعالش آیت خیر و جمالش آیت خوبی | خلالش زینت خلق و کمالش زینت دنی
یکی ماه معین آمد دوم عین الیقین آمد | سیم حبل المتین آمد چهارم عروة الوثقی
بروی پاک ورای نیک و فعل خوب کار خوش | نظیر او ندانم کس چه در دنیی چه در عقبی
یکی چون چشمه زمزم دوم چون زهره از هم | سیم چون روضه رضوان چهارم جنة المأوی

امی

رضای او کند روشن ثنای او کند نیکو | هوای او کند جنا سخای او کند فربی
یکی جان و دل لاغر دوم مغز سر تاری | سه دیگر صورت زشت و چهارم دیدهٔ اعمی
خداوندی کی بنگر بباغ و راغ و دشت او | که گشتستند از خوشی و نیکویی و پاکی و خوبی
یکی بتخانهٔ آزر دوم بتخانه مشکو | سه دیگر جنة العدن چهارم جنة المأوی
حمام و فاخته بر صد سرو و قمری اندر گل | همی خوانند اشعار و همی گویند با لیفی
یکی چون شیر و دوم چون عمرو ابا | سیم چون عیسی همدان چهارم نهشل جدی
گل زرد و گل دور و گل سرخ و گل نسرین | زهره و داغ و ... ستند مارا خط اسقفی
یکی چون روی بیماران دوم چون روی مخموران | سیم چون دست با حنی چهارم دست بی حنی
بزیر گل زند چنگی بزیر سرو بن نائی | بزیر یاسمن عروه بزیر نسترن سلمی
یکی می بر سر کسری دوم نی بر سر شبشم | سه دیگر پرده سرکش چهارم پرده لیلی
الا تا از صبور است نام چار پیغمبر | هم اندر مصحف و لی هم اندر مصحف کبری
یکی یعقوب بن اسحق دوم چون یوسف یحیی | سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی
جمالت باد و جاهت باد و عزت باد و آسانی | هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری
یکی بی رنج و بی درد و دوم سختی و بیماری | سیم بی ذل و بی خواری چهارم بی غم شادی

ولہ ایضا

بساز چنگ و بیاور دو بینی و بزمی | که بانگ چنگ فزوده است عندلیب رزی
رسید هش رو کاروان ماه خزان | طناب راحله بربست روزگار خزی
جهان ما چو گی رود سپه چشه دراست | چهار پیشه کند هر زمان بد بگرزی
بروزگار زمستان کنند سیم گری | بروزگار خزان کنند خشت بزی
بروزگار خزان زرگری کند شب و روز | بروزگار بهاران کنند زنگرزی

عندلیب: نام مرغی خوش آواز که عاشق بر درخت زر است چنانکه بلبل عاشق بر گلست

کنند مشته جوشش اندرون همی کج و راست | پدید نیست ورا هیچ راستی و کژی
تو اوستادی و دانا تری بصرف زمان | چرا که عاقل باشی چنانکه می بزی
جهان بانگ شوخ است مر ورا بگزد | برانسه تو کرا و را نگیری و نگزی
مدار دل متفکر بقصه ایام | چرا که فکرت آیا مرا همی نسزی
بپیچ زلفک معشوق خویش بر تن خویش | چنانکه منت کالای برم که کرم قزی
بیار باده کجا هنر است باده بسوز | که تو بباده ز چنگ زمانه محترزی
بباده سرد توان کرد آتش حدثان | که آتش حدثان هیچو آتش است گزی
بهر غمی که همی اندر شود غمش بشو و | چنانکه باز نشاند چو قار خط عنزی
بگیر باده نوشین و نوش کن بصواب | به بانگ شغشغه و با بانگ افسرگزی
بشعر جتررزی برگزار قدح سه چهار | که دوست داری تو شعرهای جتررزی
قدح بکار نباید برطل و باطیه خور | چنانکه گر بخرامی نهی بوی بخزی
براه ترکی ماناکه خوب تر گویی | تو شعر ترکی برخوان مرا و شعر غزی
بهر لغت که تو گویی سخن توانی گفت | که اصل هر لغتی را تو ابجد و هوزی
فرات علمی هر جا که کجا بروی | نسیم جودی هر جا که کجا بوزی
بگاه جنبش خشم و بگاه علت نفس | درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز خزی
نگاه داشتن دوست راز گنبد زمان | هزار قلعه شکن و صد هزار دزی
بزرگواران همچون قلاده خرزند | تو همچو یاقوت اندر میانهٔ خرزی
چرا دعا نکنم مر ترا که شاعر گفت | هزار سال بزی صد هزار سال بزی

وله ایضا

چنین خواندم امروز در دفتری | که زنده است جمشید را دختری

[illegible]
کذا فی القاموس

خرز
اسباب خورده فروشی را گویند از مهره و آینه و شانه و امثال آن

بود سالیان هفتصد و هشتصد | که تا او بوست محبوس در منظری
هنوز اندر آن خانهٔ گبرکان [مجوسان] | بمانده است بر جای چون عرعری
نه بنشسته از پای و نی خفته باز | نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب | نگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود نا دلپذیر | چو اندیشه کردم من از هر دری
بدان خانه تا آشنائی شدم | بهنجار چون آزمایش گری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه | گذرگاه او تنگ چون چنبری
گشادم در آن بافسون گری | برافروختم دزدوار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود | ز زرّه ببر بوده سرخ خمری
در آن خانه دیدم بسی پای بر | عروسی کلان [خالکن] چون هیونی بری
شغالین عروسی بمهر خدای | بر او بر نه زرّی و نه زیوری [شینه]
ببسته شغالین کمر هفت هشت | فکنده بسر بر ز تنگ معجری
چو آبستنان اشکم آورده پیش | چو خرمابنان بن فرق سری
نبی خاک بنشسته بر فرق او | نهاده بسر بر کلین افسری
بر او گردن ضخم چون ران پیل | کف پای او گرد چون اسپری
دو دیدم من از مهر نزدیک او | چنان چون بر خواهران خواهری
ز فرق سرش باز کردم سبک | تنک تر ز پر پشه چادری
ستردم رخش را بسر آستین | ز هر گرد و خاکی و خاکستری
فکندم کلاه کلین از سرش | چنان کز سر غازیی مغفری
بدیدم بزیر کلاهش فراخ | دو پهنی و زیر دو پهن خنجری

مرا او را لبی زنگبا نه سطر … چنان چون ز جوی لب اشتری
ولیکن یکی سلسبیل سبیل … کشاده بدو اندر منابش دری (دهانش)
همی بوی مشک آمدش از دهان … چو بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن سلسبیلش گرفت … چو عشق پری چهره آهوی
بردم ازاو مهر دوشیزه گی … وزان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره ای بر کفم بر چکید … کف دست من گشت چون کوثری
ببوییدم او را وزان بوی او … برآمد ز هر موی من جوهری
بسا غر لب خویش بردم فراز … مرا هر لبی گشت چون شکری
امیری شدم آن زمان زان سبیل … ز لهو و طرب گردم لشکری
یکی هاتف از غیب آواز داد … چو رامش بری نزد رامشگری
که هست این عروسی بمهر خدا … بر چهره عنبری منظری
بیاید علی الحال کابینش کرد … هر آنکه کابین چنین دختری
بود عقد کابین او آنکه تو … کنی سجده شکری چون شاکری
سر از سجده برداری و آن شراب … کشی باده فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق شیخ العمید … مبارک لقائی بلند اختری
نه نافه بیارد همه آهوی … نه عنبر فشاند همه جوذری
سخاوت همی زاید از دست او … که هر بچه زاید از مادری
دو کوثر روان دو کف دست اوست … بهشت برین را بود کوثری
گران حلم او و سبک حزم اوست … نه هر کشتئی در بود لنگری
بفعلش بیابیت اخلاق نیک … بشاهی بیابیت هر لشکری

سلسبیل چشمه ایست در بهشت و بمعنی شراب نیز آمده ق

الجوذر بالجیم والذال المعجمه گاوکوهی و فوفل و جوذر بفتح جیم و کسر ذال بمعنی گوساله وحشیه است ق

[illegible]

سر کلک او بر تن کلک او (ملک) … سرا سودی بر تن اصفری
چو سیمین دوانش ندیده است کس … تن مودمنی با دل کافری
ایا خواجه سید استانی بکن … که بر من تحمل کند ابتری
فراوان مرا حاسدان خواستند … ز هر گوشه‌ئی و ز هر کشوری
تو گر حافظ و پشت باشی مرا … بدزده نیندیشم از هر غری
چنین حضرتی را بدین اشتهار … نباشد زیان از چو من شاعری
چو نقصان ز زنگ مرغ در خرمنی … چو منی ز یک حرف در دفتری
الا تا ازین جسم پیغمبران … نگر دو حکیمی چو پیغمبری
خداوند ما باد پیروزگر … سرو کار او با برندین بری

مسمط خزانیه در مدح سلطان مسعود ابن سلطان محمود غزنوی فرماید

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است … باد خنک از جانب خوارزم وزان است
آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست … گوئی بمثل پیرهن رنگرزان است

دهقان بتعجب سرانگشت گزان است
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند … پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند … با او ننشینند و نگویند و نخندند

وین پر نگارینش بدو باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آزار

شبگیر نه بینی که خجسته بچه دراست … کردوده دو رخان زرد و بر و برص گراست
دل خالیه فام است و رخش چون گل زرد است … گوئی که شب دوش می و غالیه خورده است

[illegible]

بویش همه بوی سمن و مشک بر اوست
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق شیدا

بنگر به ترنج ای عجبی دار که چونست — پستانی سخت است و دراز است و نگونست
زردست و سپیدست و سپیدیش فزونست — زردیش برونست و سپیدیش درونست

چون سیم درونست و چو دینار برونست
آگنده بران سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو — آگنده بکافور و گلاب خوش لؤلؤ
هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو — وانگاه یکی زرگرک زیرک جادو

با زر بهم بافته او و لب هر دو
رویش بسر سوزن مرا آژده هموار

آبی چو یکی جوجهٔ گنگ از خانه بجسته — مادرش بجسته سرش از تن بگسسته
چون جوجهٔ گنگان برتن او موی برسته — نیکو و باندام خراجش بسته

یک پایک او را ز تن اندر بشکسته
واو بخته او را بگریبان نگونسار

وان نار بکردار یکی حقه ساده — بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده — لولو لو سلب زرد بران روی نهاده

مرجان

[illegible]

بر سرش یکی غالیه‌دانی بگشاده
واکنده دران غالیه‌دان [illegible]

[illegible]

وان سیب چو مخروط یکی گوی تبرزد — در معصفری آب زده باری بسد
بر گرد رخش بر نقطی چند زنشته — و اندر دم او سبز طلیلی ز زمرد

آبان

۱۴۱۱

واندر شکمش خردک خردک دو سه بیچه
زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید — نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید — تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید

یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

دوشیزه
باکره

گوید که شما دخترکان را چه رسیدست — رخسار شما پرده کیان را که دریدست
وز خانه شما پرده کیان را کشیدست — وین پردهٔ ایزد بشما بر که دریدست

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیدست
گردید گرفتار و بگوئید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم — از بهر شما من نگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم — درهای شما هفته بهفته بگشادم

کس را بشبل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیند نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته — وز بار گران جرم تن و زار گرفته
رخسار کنان گونهٔ دینار گرفته — زهدان همگنان بچه بسیار گرفته

زهدان
یعنی بچه‌دان و کودک را
زه زاه گویند

پستان کنان شیر بچه وار گرفته
آورده شکمهاشان و گونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم — اندام شما یک بیک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بپایم — چون آمدمی زند شما دیر نپایم

اندام شما را به لگد خورد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگرد شان
وانگه به تنگوی کش اندر شمرد شان
تیغی بکشد تیز و گلو باز برد شان
ور زانکه نگنجد بدو در سپرد شان

بر پشت نهد شان و سوی خانه برد شان
وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار

وانگه بیکی چرخشت اندر فگند شان
رگها ببرد شان و استخوانها شکند شان
بر پشت لگد هست هزاران بزند شان
پشت و سر و پهلوی بهم در شکند شان

از بند شبان روزی بیرون ننهد شان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد کشان و استخوانشان
خونشان همه بردارد و بردارد جانشان
جایی فگند دور و نگردد نگران شان
واندر فگند باز بزندان گران شان

سه ماه شمرده بنه نام و نشان شان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز بتنگ خبر شاد و خوش و خندان
چون درنگرد باز بزندانی و زندان
پیش آید و بردارد مهر از در زندان
صد شمع و چراغ او فگند پیش بدندان

گل بیند خندان و سمن بیند خندان
چندانکه نگر ار ندیده است دو صد بار

گوید که شما را بچه سان حال بگشتم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم
اندر خمستان کردم و آنجا بنهشتم
کردم سر خمتان بگل و این بنوشتم

تنگوی کش: طبقی بود پهن

بهشتان

ما نخست

ما نخست خلی کرد و گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار

امروز بخم اندر نیکوتر از آنید
زنده تر از آنید و تنیروتر ازینید
نیکوتر از آنید و بی آهوتر از آنید
والاتر از آنید و نکوتر از آنید

آهو: بمعنی عیب

خوشا که بسا تازه تر و نوتر از آنید
من نیز از این پس تان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم
از جان و دل و دیده گرامی تر دارم
با جام و جوانی بهم اندر بگسارم

من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما نیز گذارم به تباوار

تباوار: یعنی عاقبت

آنگاه یکی ساتگنی باده بر آرد
بر دو رخ او نرگس ها می نگارد
دهقان و زمانی بکف دست بدارد
جود و لبسان بوسش در مغز بکارد

گوید که مرا این می مسکین نگوارد
الا که خورم با دشهی عادل مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود
از گوهر محمود و به از گوهر محمود
کمتر ادبش علم و فروتر هنرش جود
چونانکه به از جود بود نایره جود

داده است بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که زمادر ملک و مهتر زاده است
ملک همه آفاق بدو روی نهاده است
گیتی بگرفته است و نخورده است و بداده است
هرج آن پدرش را نگشاد آن بگشاده است

هرگز من خود بغلط بر نفتاده است
مغرور نگشته است بگفتار و بدیدار

شاهی که زهیچ ملک چیره نباشد — شاهی که نگارش بجز از شیر نباشد
یک نیمه گیتی بستد و سیر نباشد — تا خیمه و خرگه بکند دیر نباشد

این یافتن ملک بشمشیر نباشد
باید که خداوند جهان یار بود یار

امسال که خوش کند آن خسرو چالاک — روی همه گیتی کند از خارجیان پاک
تا روی بجنبش ننهد ابر تنک تاک — صافی نشود ریگذر سیل ز خاشاک

ستور و فریاد

چون باد بجنبد نبود خود ریشه پاک
چون آتش برخیزد و تیزی نکند خار

ای شاه تویی شاه جهان کز آنرا — ایزد تو داده است زمین را و زمانرا
بردار تو از روی زمین قیصر و خانرا — یک شاه پسنده بود این پایه جهانرا

با ملک چکار است فلانرا و فلانرا
هر کس از در گلشن نبود خوک از در گلزار

هر کو بجز از تو بجهان داد نشست — بیداد گر است ای ملک بحر دو دست
وا دار جهان ملک جهان وقف تو کرده است — در وقف جهانرا نبود هیچ کسی دست

از وقف کسان دست بباید بسزا بست
نیکو مثلی گفته است النار و لا العار

ای داد تو از ما و از بهر تو زادند — ازو بهر بدین ملک برای تو فتادند
این ملک بشمشیر برای تو گشادند — خود ملک و شهی خاصه ز بهر تو نهادند

زین است بدان دست بمیراث تو دادند
در دهر بدین شه را این ملک بسپار

تا تو بولایت بنشستی چو اساسی — کس را نبود بر تو در این باب سپاسی
زین داوری باشی و زین حق شناسی — پاکیزه ولی پاک تنی پاک حواسی

گر خلق بخلقت نتوان کرد قیاسی
وز جود و طبیعت نتوان کردن اقرار

ای بار خدای ملک بار خدایان — ای نیزه ربائی سر نیزه ربایان
ای راه نمای بسر راه نمایان — ای بسته گشای در بسته گشایان

ای ملک زداینده هر ملک زدایان
ای چاره بیچاره و ای مفخر زوّار

این دو بند که در عتاب است
بهتر آنست که بیش از خطاب
نویسند

شیر است بدانگاه که شمشیر بگیرد — نی نی که تهی دست خود او شیر بگیرد
اصحاب کنه را بکنه دیر بگیرد — آنکه که بگیرد زبر و زیر بگیرد

گر خاک بدان دست یک اکسیر بگیرد
گوگرد کند سرخ همه وادی کهسار

آنروز که او جوشن و خرپشته بپوشد — از جوشن و موی تنش بیرون جوشد
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد — بندش همه اندر شکند بسکه بکوشد

دشمن ز دو دستان اجل شیر بدوشد
بگذارد و جز دیده و خنجر بد و منکار

ای بار خدای همه احرار زمانه — گر زو نبرد بد لطف بار زمانه
گر وار تو شد به همه کردار زمانه — در پشت عدویت تو کنی مار زمانه

از پای اقبال تو کنی خار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی ما را بیدار

تو زانچه بگفتند بسی بهتر بودی — بر جان و روان پدرانت بفزودی
چندانکه توانستی رحمت بنمودی — چندانکه توانستی حکمت بزدودی

کشتی حسنات و ثمر آنش بدرودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته نشود آنچه بنصرت بگشادی — پاینده همی باد هرچه آن تو نهادی
همواره همی دون بسلامت بزیادی — با دولت و با حشمت با نعمت و شادی

وز تو بپذیراد ملک هرچه بدادی
وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار

ایضا مسمط خزانیه در مدح سلطان مسعود

آب انگور بیارید که ایام تماشاست — کار دیگر دی بکام دل شاهنشاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است — دست بستان ز روی زمین کوتاه است

آب انگور خزانی را خوردن گاه است
که کس امسال نکرده ست مر او را طلبی

شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی — که از درد بنالید و نه برزد نفسی
همه را زاد به یک دفعه نه پیش و نه پسی — نه ورا قابله بوده و نه فریادرسی

این چنین آسان فرزند نزاده ست کسی
که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی

چون بزاد آن بچه کانرا سر او گشت دژم — و اندر او بچه برود بچه کانرا شکم

رزبان

بچه کان زاد و مدور همه بی فرق و قدم — صد و سی بچه اندر زده و دوشت بهم

دو سر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم
نه ورا ایشان استخوانی نه رگی نه عصبی

چون نگه کرد بدان دختر کان مادر پیر — سبز بودند یکایک چو صغیر و چو کبیر
گردشان مادر بستر همه از سبز حریر — نه خورش داد مران بچه کانرا و نه شیر

نه شغب کردند آن بچگان هیچ صغیر
بچه گرسنه دیدی که ندارد شغبی

رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی — مادر این بچگانرا چو نداد شیر همی
نه به پروردن شان باشد تاثیر همی — نه دهد نشان کند از حلقه زنجیر همی

ببرم این همه کان گرسنه برخیز همی
بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی

رفت و رزبان چو رود تیز به پرتاب همی — تیز راننده بشتاب از زه و دولاب همی
گفت اگر شیر زمانه نبود تاب همی — این توانم که دهم تان شب و روز آب همی

مرد باشد که کند سعی در این باب همی
تا خداوند پدیدار کند تان نسبی

بچه کانش بنهادند تن خویش در آب — بچمیدند و بخسپیدند از شیر و خواب
گرد کردند سرین محکم کردند رقاب — رو نهادند بحجره کردند برکار خضاب

و او شان رزبان هوشنه شرابی چو گلاب
نشد از جانب شان غایب روزی و شبی

گفت پندارم کاین دختر کان آبستن شدند — چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان شدند

تا بباشند در این رز در جهان خرسند … رز فردوس من است ایشان رضوان منند

تا در این باغ و در این خوان و در این کاشانه اند
دارم اندر سرشان گسترده خورشید جلی

رزبان تا خبری کرد بشهر از رز خویش … ور ز بست بزنجیر و بقفل از پس و پیش
بود گنجینه نزدیکی بیگانه و خویش … زار زاری به رز و دل خسته و ریش

مصحف سنور

گفت کم صبر نمانده است در این فرقت بیش
رفت سوی رز با تاختنی و جنبی

نوز تان ما در پس روز بیاشد که نزاد … نوز تان ناف نبریده و از زه نگشاد
نوز تان سینه و پستان بدین در ننهاد … نوز تان روی نشست و نوز تان شیر نداد

همه آبستن گشتند همه دو بزاد
این مکافات چنین مزد این بربی

راست گویند که این قصه و این ناحفت (این) … آنکه آبستنشان کرد بگویند که کیست
این چه بی‌شرمی و بیباکی و بیداد گریست … جای آن است که باید بشمار بگریست

نه یکی و نه دو و نه سه و شصتاد و دویست
هرگز این دخت بسودن نتواند عزی

دختران رز گویند که ما پاکتنیم … ما تن خویش بدست نی آدم ندهیم
ما همه سربسر آبستن خورشید و جهیم … ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم

نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم (بجهیم)
ز آفتاب و مه مان سود ندارد هری

روز هر روزی خورشید بتابد بر ما … خویشتن بر فکند بر تن ما و سر ما

جنب بفتح اول وجانب بر وزن فاعل وجنبه بتحریک جانب مردم و پهلوی ایشان وجنب بصیغه مجهول یعنی درد گرد پهلوی او و درجل جنب یعنی کوتاه راه میرود در طرفی کج کذا فی القاموس

چون شب آمد برود خورشید از مجمرها … ماهتاب آید و در بستند در بسترها

وین دون دور نگر و ند ز نام و ورها
بکند هیچکس این پی و بازار اوبی

بچه کان یان همه تازه شمس و قمرند … زانکه هم سیرت و هم صورت هر دو پدرند
تاب تا کنند از برا که دو علوی گهرند … بچه کان آن به نسبت که از این باب گرند

چهره و رنگ و رخ و عادتشان آن پدرند (آنها)
تهمت آلوده مگر و ند بدیگر نسبی

رزبان گفت که این مخرقه باور نکنم … تا به تیغ حنفی گردن هر یک نزنم
تا شکمشان ندرم تا سرشان بر نکنم … تا بخونشان نشوم مصنفری بر ننهم

تا فراوان نشود حسرت جان و تنم
کاین خشوکان را جز شمس و قمر نیست ابی

خشوک حرامزاده

اگر ایدونکه گشتن نبرند این پسران … آن خورشید و قمر باشند این جانوران
زان که جفت به روشن خورشید قران … به نسب باز شوند این پسران با پدران

وگر ایدونکه نباشند زپشت دگران
از پس کشتن مرده نشوند ای عجبی

رزبان آمد حلقوم همه باز برید … قطره چون خون از گلوی کس بچکید
نه نبالید از ایشان کس و نه کس طپید … باز آمد همه کانرا سوی چرخشت کشید

پس که ناف و ز هار همه از تن ببرید
که از ایشان تن اندر شده بودش غضبی

پوست هر یک بفکند و استخوان و جگرش … خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش

پس بسازد رج بیند و همه بام و درش | جامه کرم بکند پلاسین به برش

پنج و شش با زمستانی بگشاده درش
دور بیع و دو جمادی و شعبان رجبی

آمد آنگاه خزان چون سپه سالار تگی | تا به بیند که چه بودست بهر گوشه گگی
نجم اندر نگرید از شب رفته سه یکی | دید اندر رحم سنگش همه شیشه یکی

بارخی رخشان چون گروهی بر فلکی
بر سماوات علی برشده زانشان لهبی

رزبان گفت که این طفلکان بی‌گنهند | هیچ شک نیست که آنست زهر شیشه و چند
از سوی ناف و زپشت دو کرانه بنهند | حبسشان نیست گر آنها در کان شاهنشهند

گاه آنست که از محنت و سختی برهند
جای آنست که امروز کنم می طربی

مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب | با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب
بگسارم صبوح اندر زین سرخ شراب | که بخشش گونهٔ گل منم و هم بوی گلاب

گویم آنگاه به یار رهی وارمی خواب
یاد باده ملکی ذوحسبی ذونسبی

ملک شیر دل پیلتن پیل شکن | بوسعد بن ابوالقاسم بن ناصر دین
نه من و بخشش نخی که بد و جود بدکمین | سیه رخش و بنم ورازی یک قبضی ز وجن

از عطا ملک العرش نکو کار ترین
خوش خوی خوش نخی خوش حسبی خوش لقبی

ملک خوی ملک زاده چو مسعود بود | گر سخا و کرم کلی موجود بود

میر کز گوهر پاکیزه مسعود بود | همچو محمود بنای کرم و جود بود

هر کجا عود بود بوی خوش عود بود
ندمد بوی ز هر خوبی و از هر خطبی

میر بادا که چو تو را ملک زاده بود | از دو نیش فر و بزرگی ملک داده بود
هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود | لشکر صف سوی ترک فرستاده بود

در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیارند بغزنین سراو بر طبقی

ملک العرش همه ملک به مسعود سپرد | کشور عالم هر هفت بدو باز سپرد
جمله زنگار همه هند بشمشیر سترد | ملک هند بدو سخت حقیر آمد و خرد

مدتی ملک سپاهان را بازید و برد
روم را مانده است اکنون که سازد بدی

تا جهان باشد خسرو بسلامت بادا | ارزو از ملکت او شم کسان دور کناد
تن و تازه جوان باد و دلش خرم و شاد | چشمه او طرب و مذهب او دانش و داد

دشمن و دوست بکام دل این خسرو باد
هر سال او خداوند بروش رتبی

دو چو بگشاد و بدان دختر کان کرد نگاه | دید چون زنگی هر یک را دور و سیاه
جای جای بچه تابان چون زیر و ماه | بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه

سرنگون ساز ز شرم و روی تیره ز گناه
هر یکی باشکم حامله بر ناز بلی

رز با نرا بدو ابروی برافتاد گره | گفت لا حول و لا قوة الا بالله

این ملامت بچگان و رخ من آمده زرد   همه با آتش کشتند بیک شب که دمه

در صفت خزان و تعریف شراب و مدح سلطان مسعود

نیست بکمین میان همه کان اندر به
این چنین زانیه باشند بچه هرجنی

باز دگر باره مهر ماه درآمد   جشن فریدون آبتین به برآمد
عمر خوشش دختران رز بسر آمد   کشتنشان زآسیاستی دگر آمد

دهقان در بوستان همی بخرامد
تا برد جانشان بناخن و چنگال

دختر کان سیاه زنگی زاده   بس بو بخیع و شریف روی گشاده
مادر کانشان بدایه هیچ نداده   وز در گهوارشان برون ننهاده

بر سر گهوارشان بروی فتاده
مروحه بنزد و دوست همه سال (بادبزن)

دختر کان پشت پشت خفته بهرسو   پهلو بنهاده پشت و پشت به پهلو
گیسو بربسته پشت و پشت بگیسو   گیسوشان سبز و گیسو از بر زانو

هر یکی از ساعدین مادر و بازو
جوشن آویخته با کل و قفال

شیرده شان بپای مادر آزیر   کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
مادرشان سر سیاه خم شده و پیر   و اشان بستان او گرفته بزنجیر

دهقان روزی ز در درآید بشبگیر
کودکی دختران جادوی محتال

مادرتان پیرگشت و پشت بخم کرد   موی سرا و سپید گشت و رخش زرد

در اینجا معنی آکبر است (آزیر)

تاکی

تا کی ازین کند و پیر شیر توان خورد   سرد بود لامحاله هرچه بود سرد

من نه مسلمانم و نه مرد جوان مرد
گر سرتان بشکنم ز دوش بکوپال

آنکه ز نازش را بخواند دهقان   دو پسر خویش را دو پسر زربان
هریک داسی بیاورند نیمان   برده بنازش درون و کرده بسوهان

خنجره و حلقشان ببرند ایشان
تا دره باشد گلو بریدن اطفال

تا دره ترا نکه طفلکان بکشند   خون ز گلو بر نیاورند و نجوشند
پس بگواره فرونهند و بپوشند   وان شهیدکان (دوستانان) نخت گوش بکوشند

در طمع انکه کشته را بفروشند
آنت عجایب حدیث و آنت عجب حال

زانکه از آن کشته را بگواره   برسر بازارشان نهند بزاره
آید برشکان هزار نظاره (بنشسته درآن)   برزه کشند و بایستند کناره

نه بقصاصش کشند خلق اشاره
نه دیت پادشه بخواهد از ذال

بلکه بخرند کشته را از کشنده   که بدرشتی و که بخواهش خنده
ای عجبی تا بوند ایشان زنده   آمدشان مشتری تمام بسنده

راست چو کشته شوند و زار و فکنده
آمدشان مشتری و آید دلال

زود بخرندشان ز حال گشته   هرگز کاخریده بود دختر کشته

پس بضم با
مخفف پیر است
فردوسی گوید
بانیمت آن نوا بجنز
نیستم بر جهان از آن به نیز
آسیاکرد زند زیان کاربر
نیست نابرفه از فرج شفد
شمس اللغات

گشته و برگشته چند روز گذشته — در کفنی هیچ گشته را نه نبشته

روز دگر آنگهی نهاده و پشته
در بن چرخشت شان بمالد حمال

باز لگد کوبشان کنند بهم دون — پوست کشند از تن یکایک بیرون
بر سر شان برنهند و پشت و ستخوان — سخت گران سنگی از هزار من افزون

تا برود قطره قطره از تنشان خون
پس فکنند خونشان بخم در قتال

چون بخم اندر زخم او بخروشند — تیر زند پی کمان و سخت بکوشند
نه مه بخم در بشش ستوار بپوشند — تا بچه کان در میان خم بخوشند

آید هر ساعتی و پس بنیوشند
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

چون بنشیند زمی معنبر خوشه — کودک ایدون بماند جای بنوشه
در فکند سرخ گل بر طل دو گوشه — روشن گردد جهان گوشه گوشه

گوید کاین می را اگر دو نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدومال

بارخدای جهان خلیفهٔ معبود — نیکش مولود و نیک طالع مولود
کو ای محمود بود پیش ز مسعود — نی ای مسعود هست پیش ز محمود

همچو سلیمان که پیش او ز داود
رستم از زال بود بیشتر از زال

باشش که آن پادشه هنوز جوانست — نیم رسیده کی هزبر دمان است

این رمه کو سفند سخت کلانست — یک رمه تنها بدین حظیره شبانست

گرگ بر اطراف این حظیره روانست
گرگ بود بر لب حظیره علی حال

کلان است یعنی بزرگ

گرگ سگی تو امان گرفت شبانرا — صید همی باید این فلان و فلانرا
هر که همی خواهد از زنخست جهانرا — دل بنهد کارهای صعب و گرانرا

هر که بخسبد این درخت کلانرا
از بر او مرغ کان نشیند پر و بال

عاقبت کار نیک باشد فردا — عاقبت کار نیک باشد حقا
روی نهاد است کار شاه به بالا — دیده ما روشن است و کار هویدا

ایزد کرده است وعده با ملک ما
کس برساناد بر مراد دل امسال

مملکت خانیان همه بستاند — بر در ما چین سنجقی بنشاند
مرز خراسان بمرز روم رساند — لشکر شرق از عراق بر گذراند

باز ندارد عنان و باز نماند
تا نزند در زمین سناجق اقبال

سناجق علم

زود شود چون بهشت گیتی ویران — بگذرد این روزگار سختی ایران
روی بر آتش نهد امیر امیران — شاد و بدو شادمان خجسته وزیران

دست بمی شاهرا و دل شهران
دیده بروی نکو و گوش بقوال

شهره در اینجا بمعنی خوبانست

ای ملک ایزد جهان برای تو کردست — ما همه را از پی هوای تو کردست

هرچه بگرداند فلک بزای تو گرده‌ست — نیکوکاری که او بجای تو کرده‌ست
عالم را خاک کف پای تو کرده‌ست
عز و جل ایزد و مهیمن متعال

هرچه تو اندیشه کردی ای ملک از پیش — آنچه ایزد تو را بداد و وزان بیش
هرچه بخواهی کنون بخواه و میندیش — گت برساند بکام و آرزوی خویش
ای ملک این ملک را تو دانی بخشش
ملک بگیر و سر خوارزج تفضال

تفضال یعنی ثیاب و بیجان

سال هزاران هزار شاد همی باش — باده همی از مان و باده همی پاش
با دهش و دست و دین و داد همی باش — مهر همی باش و مهر زاد همی باش
جمله برین رسم و این نهاد همی باش
قدر تو فزوده و روز کار تو چون فال

مسمط بهاریه و نوروزیه و مدح سردار نامدار ابوحرب بختیار

آمد نوروز هم از بامداد — آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد — مرو زمستان و بهاران بزاد
زابر سیه روی سمن بوی او
گیتی گردیده چو دار القرار

روی گل سرخ بیاراستند — زلفک شمشاد بپیراستند
کبکان بر کوه بتک خاستند — بلبلکان زیر و ستا خواستند
فاخته گان همبر بنشاستند
نای زنان بر سر شاخ چنار

لاله بشمشاد بر آمیختند — ژاله به گلزار در آویختند
بر سر آن مشک فرو بیختند — وز بر آن در فرو ریختند
نقش و تماثیل بر انگیختند
از دل خاک و دو رخ کوهسار

قمریکان نای بیاموختند — صلصلکان مشک تبت سوختند
زرد گلان شمع برافروختند — سرخ گلان یاقوت اندوختند
سرو بنان جامه نو دوختند
زانسوی و زانسوی جویبار

طوطیکان بر گلکان تاختند — آهوکان گوش برافراختند
گورخران میمنها ساختند — زاغان گلزار بپرداختند
بلبلکان در پی او تاختند
چون ترکان جگل و قندهار

باز جهان خرم و خوش یافتیم — زی سمن و سوسن بشتافتیم
زلف پریرویان بر تافتیم — دل ز غم هجران بشکافتیم
خوبتر از بوقلمون یافتیم
بوقلمونها در نوبهار

پیکر در پیکر بنگاشتیم — لاله بر لاله فرو کاشتیم
کبکی را چون چمن انگاشتیم — دست بیاقوت تر انباشتیم
باز بهر گوشه برافراشتیم
شاخ گل و نسترن آمدار

باز جهان گشت چو خرم بهشت / خوید دمید از دو بناگوش کشت
ابر بر آب مژه در روی زشت / گل بگل و مل بگل اندر سرشت

باد سحرگاهی از روی بهشت
کرد گل و گوهر بر ما نثار

صحرا گویی که خورنق شده است / بستان همرنگ ستبرق شده است
بلبل هم طبع فرزدق شده است / سوسن چون دیبه ازرق شده است

باد چو خوشبوی مروق شده است
پاکتر از آب و قوی تر ز نار

مرغ نبینی که چه خواند همی / میغ ندانی که چه راند همی
دشت نبینی بچه ماند همی / دوست نبینی چه ستاند همی

باغ نثار از ابر افشاند همی
بر سمن و نسترن و لاله زار

من بروم نیز بهاری کنم / برزنش از مدح نگاری کنم
برسرش از در و گهر نثاری کنم / بر تنش از شعر شعاری کنم

وین همه را زو و نشاری کنم
پیش امیرالامرا روز بار

بار خدایی که بتوفیق بخت / بر ملک شرق عزیز است بخت
مهر همی برکندش تخت تخت / و آخر کارش بدهد تاج و تخت

اندک اندک بسر شاخ درخت
عالی کرد و بسان هزار

خورنق نام عمارتی است که نعمان ابن منذر بجهت بهرام گور ساخته و بسیار عالی بوده

برکندش

ایزد بخشش سبب ضرب کرد / قطب همه شرق و همه غرب کرد
تا پدرش کینه نو حرب کرد / پس که شد و با ملکان حرب کرد

از لطف و آن سخن چرب کرد
خلق جهان باهش و دوستار

از کرم و نعمت والای او / کش شنیده است ز لب لای او
فرخنده ای همه لالای او / هست بر آن قالب بالای او

صورت او و رخ لالای او
هست چنان ماه دو و نیج و چهار

مهتر از او ده مهترش / گر خردش خواست ز جان و تنش
کرده ظفر مسکن و مسکنش / بسته وفا دامن در دامنش

خلق ندانم بسخن الفغنش
در همه گیتی ز صغار و کبار

همتهای فلکی منشش / سیرتهای ملکی بینشش
دولت پای ملکی فیتنش / مدت برج فلکی منتش

بو یا چون مشک زکی منشش
گاه جوانمردی و گاه وقار

همتش از چرخ همی بگذرد / رایش در غیب همی بنگرد
هیبت او چنگل شیران درد / دولت او سعد ابد پرورد

بخشش هر روز همی آورد
قافله نعمت را بر قطار

تا گل خوروی بود و خوب روی | تا شکن زلف بود و مشکبوی
تا بت کشمیر بود جعد موی | تا زن بد مهر بود جنگ جوی
تا ز بر سرو کند گفت و گوی
بلبل خوشگوی به آواز زار

عمر خداوند م پاینده باد | روز روزنده طرب آکنده باد
بخشش هر روز فزاینده باد | دشمنش هر گاه کشنده باد
رایتش از زنگ زداینده باد
تکمت او را بحق کردگار

مسمط دیگر در تهنیت نوروز و مدح وزیر سلطان فرماید

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز | زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز
بزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز | ور نیست ترا نشنو از مرغ نوآموز
کاین فاخته زان کوز و دگر فاخته زان کوز
درخت کرده · درخت را
بر قافیه خوب همی خواند اشعار

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند | سروان سهی عبقری سبز خریدند
با دام نیان مقنعه بر سر بدریدند | شاه اسپرمان جعد در زلف دمیدند
طوطی بچگان زاسلب سبز بریدند
شلوارک تا پاچهای طبری وار

کبکان پی آزار که بر کوه بلندند | بی قهقهه یکبار نه بینم که بخندند
بر خارستان جایکه خود بنشستند | بر پهلو ازین نیمه بدان نیمه بغندند
هر ساعتکی سینه بمنقار برندند | چون جرعه بر سینه و چون بستند منقار

چپه نام کلیست که آنرا پای چغبلی گویند

بغندند یعنی ازین دنده بدان دنده غلطیدن

بکلم

شبگیر زگل فاخته گان بانگ برآرند | گویی که بسحرگاه همی خواب گذارند
ماه سه شبه از بر گردن بنگارند | از غالیه پی آنکه همی غالیه دارند
صد راه بروزی دبر هم بشمارند
چون نیم دبیری که غلط کرده باشمار

چون آهوکان سم بنهند و بگرازند | گویی که همه داغ بر سینه بنازند
آنگه ز دن محزوط هر آنکه که بیازند | از گوشش و سر و تیرو کانی بطرازند
چون گردن سیمین جماری بفرازند
بر فرق سر و برازش بدیدار

هر ساعتکی بط نخی چند بگوید | در آب جهد جامه دگر باره بشوید
در آب کند گردن و در آب بروید | گویی که همی چیزی در آب بجوید
چون سینه بجنباند و یک لخت بپوید
از هر سر پرش بجهد صد در شهوار

دراج کند گرد گیا راه و تکاپوی | از غالیه تخچی بزده بر سر هر موی
هزمان بجهد بانگ نمازی بنگوی | تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی
در سجده رود و چو بزی با لاله خودروی
سرخی به بشنگرفش و سبزی به بزنگار

باد از شمستان تنگ آمد بطلایه | تا حرب کند با سپه ابر نقابه
بر از طرف کوه بر آمد دو سه پایه | از شرم برخساره فرو هشت وقایه
آورد لآلی بجوال و بعبایه
از ساحل دریا چو حمالان بکتف بار

سرو و نغیمین یعنی شاخ است
بطرازند یعنی نقش کنند

تخچم بفتح نقطه است

نقابه یعنی سپاه

چون باده و دراو در نگرد و ش بسوزد … با کینه و دیرینه از او کینه بتوزد
کاهی بکشد مشعله کاهی بفروزد … کاهی بدرد پیرهن و کاه بدوزد

کاهیش بیاموزد و کاهیش بسوزد
کاهی به بیابانش برد گاه بکهسار

ابراز فزع باد جواز کوه بخیزد … با باد و دراو بیزد و لختی بستیزد
تنی بکشد منکر و میغی بنگیزد … آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد

چون مهتر پاکیزه همه حال بریزد
هم فر بی اندازه و هم لؤلؤ شهوار

یعنی بکند

و له ایضا

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان … صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برگرفت جامه بازارگان … روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان

باده فراز آورید چاره بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

می زده کانیم ما در دل ما غم بود … چاره ما بامداد رطل دمادم بود
راحت گژدم زده کشته گژدم بود … می زده را هم بمی دارو و مرهم بود

هر که صبوحی کند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو لب حورعین

ای سری کسار نوش لب و نوشین گوی … فتنه بخشم و بچشم فتنه بروی و بموی
ماه ستمگی خوار تنگ تازه رخ و صلح جوی … نوش سکی خوار بد جنگ کن و ترش روی
پیش من آور نبید در قدح مشکبوی … تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

[illegible]

در همه وقتی صبوح خوش بود ای ابتدی … بهتر و خوشتر بود وقت گل بسدی
خاسته از مرغزار غلغل تیم و عدی … در شده آب کبود در زره داودی

آمده در تخت باغ عنصری و شجدی
وآمده اندر شراب اغصن ناز نین

یعنی گل سرخ

تیم و عدی اسم دو طایفه از عرب تیم این هر دو گروه آبی بحرست ف

برکف من نه نبید مشتر از آفتاب … تیز چه سوزم بجوز تیز چه جوم کلاب
می زده کان را دوا باشد قطره شراب … باشد بوی بخور بوی بخار کباب

آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب
دیده بشکر لبان گوش به شکر زین

شکر زین نام نوائی است

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا … روی نشسته هنوز دست می بردنا
مطرب سرمست را بازش آوردنا … در گلوی او بطی باده فرو کردنا

گردان در پس روی بازشان و گردنا
ساغرت اندر یسار باده ات اندر یمین

کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش … کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش
بلبل کان با نشاط قمری کان با خروش … در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
وز می اردیبهشت کرده بهشت برین

شاخ سمن برگلوی بسته بود مخنقه … شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه
ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه … بدرقه را کان بی طمع و مخرقه

باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه
خرمن در و عقیق بر همه روی زمین

کمر بند

مدرقه نگهبان و جمعی اند که همراه مردم میکنند که از مخاطرات ایشان بگذرانند

چوک مرغیست که خود را سرنگون بیاویزد از درخت و خنده آن بانگ کند که خون از حلق او روان شود

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته — زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسب بر انگیخته — وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه ریخته در یاسمین

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار — چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار — چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

گشت نگارین تذرو پنهان در کشت زار
همچو عروس غریق در تن دیبای چین

وقت سحر که کلنگ نغمه ساخته است — وز لب دریای هند تا خزران تاخته است
مرغ سیه بر فغانش تیغ برون آخته است — طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است

ماه نو منخسف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

کوی بط سپید جامه بصابون زده است — کبک دری ساقها در قدح خون زده است
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است — لشکر چین در بهار بر که و هامون زده است

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
خرگه او سبز گون خیمه او آتشین

از دم طاووس نر ماهی سر بر زده است — وز ستنگی مور و نر کوی بر پر زده است
شانه گی ز آتش به پر بر سر زده است — بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده است

ایضاً

قمری طوق دار کوی سر در زده است
در شبه گون خاتمی حلقه او بی نگین

سماعت شنیدن آواز است و براعت بالکسر حله کمان و باد بادن ... شعاعت بالضم روشنی آفتاب

باز مرا طبع شعر سخت بجوش آمده است — کم سخن عندلیب دوش بگوش آمده است
از شغب مردمان لاله بهوش آمده است — زیر ببانگ آمده است بم بخروش آمده است

نسترن مشکبوی مشک فروش آمده است
سیمش در گردن است مشکش در آستین

چون تو بکری شراب مرغ سماعت کند — لاله سلامت کند ژاله وداعت کند
از سمن و مشک بید باغ براعت کند — وز گل سرخ و سپید شاخ شفاعت کند

شاخ گل مشکبوی زیر ذراعت کند
عنبرهای لطیف گوهرهای گزین

باد عبیر افکند در قدح و جام تو — ابر گهر گسترد در قدم و کام تو
یاسمن بر دهد بوسه بر اندام تو — مرغ روایت کند شعری بر نام تو

وله — ایضاً

خوبان نعره زنند در دهن و کام
وز لب شان سلسبیل در کفشان یاسمین

سبحان الله جهان نه منی چون شد — دیگر گون باغ و راغ دیگرگون شد
شمشاد به بوی زلف خاتون شد — گلنار برنگ توزی پر خون شد

از سبزه زمین برنگ بوقلمون شد
وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ

ایضاً

در باغ کنون حریر پوشان منی — بر کوه صف گهر فروشان منی
بر روی هوا کلیم گوشان منی — ولها ز نوای مرغ جوشان منی
شبگیر کلنگ را خروشان منی — در دست عبیر و نافه مشک بچنگ

توزی بروزن روزی قبا و جامه تابستانی باشد نازک که آنرا از کتان بافند و بمعنی کشتی و غراب هم آمده است و بمعنی حاصل کنی و جمع نمائی و بخشی و بیاوری و ادا کنی هم هست

هنگام سحر ارزند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی

با ناوه صبا بیدزند کوس همی
نرگس گل را دست دهد بوس همی

وز راج کشد تشیشم و قاکوس همی
بی پرده طنبوره و بی رشته چنگ

هر طوطیکی سبز قبائی دارد
هر فاخته ساخته نائی دارد

هر طاوسی دراز پائی دارد
هر طبیکی زیر وستائی دارد

تیهو بدهن شاخ گیائی دارد
دراجو بدهن درون گل رنگ برنگ

بلبل نغزل طیره کند اعشی را
کلبن بگهر خیره کند کسری را

صلصل نوا نخره کند لیلی را
موسیجه همی بانگ کند موسی را

نسری بتره درون کشد شعری را
هدهد بسر اندرون نهد تیر خدنگ

هر روز درخت با حریر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است

وز باد سوی باده سفیر دگر است
مسکین درشان بانم وزیر دگر است

هر روز سحاب را سیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ

هر زرد گلی بکف چراغی دارد
هر باز بزیر چنگ باغی دارد

هر آهوکی چرا براغی دارد
هر سرخ گل از نبید جناغی دارد

هر قمری قصه بباغی دارد
هر لاله گرفته لاله در بر تنگ

شیشم نوا و صفیر است داز زیدان
هر کس صدای بلند دهد و صفیر زند
گویند شیشم کشند

اعشی نام شاعریست موسیجه
پرنده ایست مشبه تفاخته
و بعضی گویند صعوه و موسیجه را
گویند شعری نام ستاره

جام ایاغی

در باغ نوروز درم ریزان است
باد سحری سپیده دم خیزان است

بر نار و نان لحن دل انگیزان است
با میغ نسیه تگیک و بزان است

وز میغ سیه چشمه خون ریزان است
تا باد و گر ز میغ بروار خنگ

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه
بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه

دارد سمن اندر ترکش سیمین جاه
بر فرق سر بچکاده یکمشت گیاه

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ

لاله شکن دل و عقیقین ظرف است
گل با دو هزار کبر و ناز و صلف است

چون آتشی اندرا فتاده خیف است
زیرا که چو معشوقه خواجه خلف است

آن خواجه که با هزار تر و لطف است
حلمش بشتاب نه نه خودش مدرنگ

روح روشنا اوز هیچ این ملح
چون او بجهان ورنه شریف نه وضیع

او تخت بدیع و کار او تخت بدیع
زیرا که شریف است بلطف است وضیع

گر بنده حر بدا است خلیف است و مطیع
ور زاد شد گفتن او گر دو لنگ

والانسبی که پشت و پشت آگاه
مرحاجب شاه و شاه را نیکو خواه

بر شاه جهان عزیز بود بر جا شاه
این طالب غز آمد و آن طالب جاه

بر ده سبق از همه بزرگان سپاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

عاشق عشق این

وان میغ سیه زچشم

زنگ
پرتو ماه

نام سه نفر شاعر

همواره شهنشاه جهان خرم باد — در خانهٔ بدسگال او ماتم باد
فرمانت رونده در همه عالم باد — بر خواه تورا دم زدن اندر دم باد

احباب تورا سعادت بی غم باد
تا شاه دی زند و باده گیرد بچنگ

در مدح سلطان مسعود

بوستان بانا حال خیر بستان جست — واندرین بستان چندین طرب بستان جست
گل بستان نموده و زان آن بستان جست — وین نواها گل از بلبل بر دستان جست

در سر دستان بازاست به سر دستان
او رفرواست و خجسته سر سال و مهرها

باز در زلف بنفشه حرکات افکندند — دهن زرد خجسته بهر آن افکندند
ورز نخدان سمن یاسمین جای کنند — بر سر نرگس مخمور علی پویدند

گل همیشه بهار

سرو را سبز قبائی بمیان در بندند
بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه

سندس رومی وز نار وتان شانند — خرمن یاسمنا بر بید نشان افشانند
زند وافان همی زند زیر بر خواند — بلبلان وقت سحر زیر بستان خوانند

قربان راه گل و نوش لبنان دارند
صلصلان باغ سیاوشان با سروستان

دیلمی وار کند هر زمان ورداج غوی — بر سر هر یرش از مشک نگارند زوی
دل شان نوحه کند بر سر هر راه وروی — بلبل از دو دو همی گوید بر من بگوی
حول طنبوره تو گوئی زند و اسکوی — از در ختی بدر ختی شود و گوید آه

نام آواز است

دم

آورمرد
عید بیست مرفانیستانا

زندواف نام بلبل است بهی نام بید
زردشت است که او را بهدین گویند
راه گل و نوش لبنا باغ سیاوشان
سروستان هر چهار نام نوا است
از موسیقی
هزاران
مخفف هر زمان
خوال چکاوک و بعضی دراج سفید گفته اند

فاخته وقت سحرگاه کشد مشغله — گوئی از یار که مهر است و را گله
گرد هر شهر داری گرد زلها هر ولها — تا در افتاده بحلقش ز مشکین تلهٔ

هر چکاوک را رسته زیر سر کله
باغ باز زاغ گرفته یکی کنج تباه

کبک چون طالب علم است و درین نیست شکی — مسئله خواند تا بگذرد از شب یکی
نسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی — هر هزار دو ز ین طالب علمانه یکی

ساخته پایکها را ز لکا موزه گکی
وز دو تیر نیزه سر زده قلم و کرده بیاه

هدهد پیک برید است که در ابر تند — چون برید اندر مرقع تن اندر فکند
راست چون بکانی نامه بسر اندر بزند — نامه که باز کند که هم اندر شکند

جایه و قاصد

هدهد منقار ز من چون بشنید بخند
گوئی از سهم کند نامه نهان زیر لوا

به سمن زار در دون لاله نعمان بیار — چون دو واتی بسد بن اخراسانی دار
وان دوات بسدین نه سر شفته نگار — ور شش تازه مداد طبری بر ده بکار

چون دوات گشت و برانه کند فصل بهار
مدوات بسدین اندر شکر بکاه

باد خوشبوی و بهار نرگس را افزوده همی — که گل سرخ بدید آمد در خنده همی
باتو در باغ بدیدار کند وعده همی — نرگس از شادی آن وعده کند سجده همی

بکاه بوی سحاب آید ازرقه همی
جب باغ کند در سلب باغ نگاه

تلم لغت اول و ثانی غیر مشدد
مطلق آنچه جانور لقسد در آن
حکوک و چکاوک نام مرغیست
اندکی از گنجشک بزرگتر و خوش
آواز هم مشود و بتازی دوا ز
خوانند و ابو الملیح و قبره نیز گویند
لکا
کفش و جرم سرخ است تیر ز
بروزن بی جز شاخ جامه است
که ترکی جانوق گویند و بال و پر
مرغان را نیز گفته اند بر

دوستکان مراد معشوق است

باغ معشوقه بد او عاشق او بوده سحاب
عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب
خفته معشوقه و عاشق شده مهجور و مصاب
دوستکان را بسر اشک مژه برکرد ز خواب

دوستکان دست برآورد و بدزدید نقاب
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه

عاشق از دور بمعشوق خود اندر نگرید
آتشی داشت بدل دست زد و دل بدرید
نعره و شید و خروشش همه کوی بشنید
تا بدید آتش او آتش هجرانش بدید

آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید
تا برست از دل و از دیده معشوق گیاه

همچنین ماه و دو شه از سر بالینش رفت
عاشق از دور بدید و بدوید و بشتافت
تا که ناگاه چنین دل بدرید و بشکافت
تا دل و دیده بالینش از دو گرم بیافت

هرچه خورشید فراز آمد بر دوست بتافت
بشنیدش کالبد از پرتو خورشید تباه

آنهمه زاری عاشق بنمود و بشگفت
ساحتی بالا و بنشست و نیاسود و بخفت
وانچ معشوقه اورا دل او دید و بشکفت
بشنیدش کالبد از زاری و از فرقت رفت

دیده

اینچنین بشکند لی بحی و بحرمت جفت
شاه مسعود بسنبادی بنقشاده زواه

نزداه

چون ملشکر که او آیند بر پیل زنند
ملکی کش ملکان بوسه با کلیل زنند
شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند
منج و دوار سراپرده بصد میل زنند

چون رسولانش ده گام بتعجیل زنند
قیصر از تخت فرو گردد و خاقان از گاه

ملکی

مشروب طلا را گویند
مطران مسکران باشند
یعنی بتک کوچک

ملکی کو ملکان را سر و بالا شکند
گرز او مغفر چون سنگ صلابت شکند
لشکر چین و چگل را بطلایه شکند
در سرش مغز چو خایسک که خایه شکند

همچو خورشید که لشکر شبانه شکند
لشکر دشمن به زین شکند شاهنشاه

خایه تخم مرغ

پادشاهی که بروم اندر صاحب خبران
رای کرده است که شمشیر زند چون پدران
پیش او وصف سلاطین زده و زرین کمران
که شود سهل بشمشیر گران شغل گران

با مداوان که زمین بوسه دهندش سیران
جهل و اند ملک چینی با خیل و سپاه

برده
غلام سیاه

چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود
چون سپه را بسوی دشت برون برده بود
پیش او مست هزاران بت نوبرده بود
چون سواران سپه را بهم آورده بود

گرد لشکر بندو پیش میل سراپرده بود
مست گر سنگ زمین پیش بود لشکرگاه

گر همی فرعون قومی سحره پیش آرد
با اله و با اله و با اله کی غلط بندارد
از پس در بشته چسنده ماران که آرد
مار موسی همه سحر و سحره او بارد

یعنی بلعید

هر موسی کف شمشیر چو ثعبان دارد
دست ابلیس خود پیش کند از ما کوتاه

قوم فرعون همه را بدن در بار آمد
گر بترسید ی فرعون خدا را خواند
انگهی غرقه کندشان و نکو کرد آمد
جبرئیل آمد و خاکش بدهن در شاند

و اندر آن دریا و آن آب و وحل در ماند
که برون نامد انها نتوانند بشناه

[illegible]

ملکا ملکی فرتمایست تورا
بستان ملک هر اقلیم که زیبد تورا

تا بجای است جهان ملک بجایست تورا
که خداوند جهان راه نمایست تورا

این ولایت که ستدند حکم خدایست تورا
نبود چون و چرا کس را با حکم اله

ایزد امروز همه کار برای تو کند
از لطف هر چه کند با تو سزای تو کند

همه عالم بمراد و بهوای تو کند
زانکه ضایع نکند هر چه بجای تو کند

همه شاهان را خاک کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و بنات

[illegible]

تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد
برکه بر عمر تو و مال تو و جان تو باد

بخت مطواع تو و چرخ بفرمان تو باد
امرا امر تو و سلطان همه سلطان تو باد

قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو باد
خود همین زان که بود ارجو انشاء الله

وله ایضا

بوستان بانا امروز به بستان بده
نسترن برزده دست گل در زده

زیر آن گلبن چون سبز عماری شده
غنچه چند از و تازه نو برچده

دسته بسته بشادی بر ما آمده
تا نشان آری مارا از دل فروز بهار

بازکرد اکنون دسته شان بر سر روی
جامه بفکن و بر گرد بدان دامن جوی
هر کجا یابی زین تازه بنفشه خودروی

اکی خورد بزن خاک لب جوی بشوی
هر کجا جعدی یابی چون جعد بوی
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر

نام ولایتی است طبرستان معروف

عقیقی تقحیم و تاکج شده و خمیده باشد
بپشت خوابیده

چون بهم کردی بسیار بنفشه طبری
تا بجایش و نرگس خوش بوی طری

بازبرگرد و بستان شو چون کبک دری
که بچشم تو چنان آید چون در نگری

که ز دینار و درم و بخت کسی چند بری
هر چه نا بسته بود پاک مکن پاک مدار

گذری گیر از آن پس بسوی لاله ستان
هر یکی همچو یکی جام در او غالیه دان

طوطیان بین همه منقار به برچفته ستان
بالش غالیه و ان زآتش و میلی بمیان

میل آن غالیه پر غالیه غالیه دان
زین نشان هر چه بیابی من آور بکنار

ای شرابی بگلستان رو و بردار کلید
از سر روی وی اندر فکن آن تاج سپید

[illegible]

در او باز کن و روبران خم نبید
تا از و پیدا آید مه و خورشید پدید

جا جهانی که بود پاک تر از مروارید
چون خشتی کن و پیش آر و فرونه قطار

بر کوع آر صراحی را در قبله جام
ز بجو وش به نشهد بردانکه بسلام

چون سرافتاده شود باز در آور بقیام
زو سلامی و دور دوی تو بر جمع کرام

این نماز از در خاص است نه مامور بعام
یعنی سزاوار خاص است
عام نشناسد این سیرت و آیین کبار

مطربا گر تو بخواهی که مست نوش کنم
شادی و خوشی امروز به از دوش کنم

همه وجهت سماع شوم و گوش کنم
بخمم دست زنم نعره و خروش کنم

غم بیهوده ایام فراموش کنم
بسوی تخت بر آن ... راسوی جهار

[illegible]

بربط تو چو یکی کودک محتشم است
کودک او ز چه معنی به شکمش خم است
سر او زان سبب نجاست که او را قدم است
روده اندر شکمش چرا نه برون شکم است
زان همی نالد کز درد شکم با الم است
سر او نه بکنار و شکمش نرم و نزار

گر سخن گوید باشد سخن او ره راست
زان سخنها که بود طبع تو را میل و هواست
زو دل آرام و دل انگیز سخن باید خواست
گوش مالش تو بانگشت چرا نه که سزاست
گوش مالیدن و زخم ار چه مکافات خطاست
بی خطا گوش بمالش بزنش چوب هزار

مطرب

تا هزار آوا از سرو برآرد آواز
که بزاری وی و زخم تو شد دور و دراز
گوید او را فرانی بربط مرا دو نواز
جاید انرا همه در صومعه بودند نماز
تو بدو گوی که ای حبل چو شکوی شناز
که مرا در دل از عشق نشسته نه نالهٔ زار

خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته است
که ملک را بنزد آزری که بود جام عقار

ملک عادل خورشید زمین تاج زمان
آنکه چون او ننمود است شهی چرخ کیان
ولی اسد حارث منصور و به جیلان
هرچه از کاف و نون آید در کرده است عیان
از بدیها که کرده است و را عقل زمان
زین گرفته است از دین شرف و دوده فخار

ن د

مسمط دیگر در تهنیت جشن مهرگان و مدح خدایگان فرماید

شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد
کاروان مهرگان از خزران آمد
یا ز اقصای بلاد چینستان آمد
نه از این آمد بالله نه از آن آمد
که ز فردوس برین و آسمان آمد

مهرگان آمد هان در بگشایید ش
اندر آرید و تواضع بنمایید ش
از میان راه اندر بربایید ش
بنشانید و می خورد بخایید ش
خوب دارید و فراوان بستایید ش
هر زمان خدمت لختی بفزایید ش

خوب دارید ش کز راه دراز آمد
با دو صد کشتی و با خوشی و ناز آمد
سفری کرد ش چون وعده فراز آمد
قدح و رطل و فنینه بنماز آمد

وله ایضاً

بنگرید آبی و آن رنگ رخ آبی
گشته از گردش این چنبر دولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی
بر رخش بر اثر سبلت سقلابی
یا چنان زرد یکی جامه عنابی
بر زبر خواسته زو چون بر مرغابی

وان ترنج اندر چون دیبهٔ دیناری
که بمالی و بمالند به شکداری
زده مقراض برش و و سته بر داری
گمته دوزی دو در زش نه بدید آری
وانکه آن کیسه کافور بنهاری
در کی سرش بابرشم زنگاری

مهرگان
نام ماه اول خزان از سال فارسیان
که میزان باشد و نام روز شانزدهم
از ماه ایشان چه قانون اهل فرس
بوده که خانچه نام هر روزی از ایام
که با نام ماهها ایشان مطابقه میکرد
آنروز را عید میگرفتند و جشن برپا
میداشتند

نار ماند بیکی سفرگک دیبا / آستر و بیهٔ زرد و ابروش حمرا
سفره پر مرجان تو بر تو و تا بر تا / دل هر مرجان چون لؤلؤ لالا

سر او بسته به پنهان ز درون حمرا
سرما سوره گکی در سر او پیدا

بنگرید آن رز و آن تاک از دوران / درهم افکنده چو ماران زبر ماران
دست درهم زده چون یاران با یاران / پیچ در پیچ چنان زلفک عیاران

برگهای رز چون پای خشنساران
رزکوران ایدون رخ بیماران

رزبانان شد بسوی رز شبگاهان / کو دلش بود همیشه سوی رز خواهان
بگشادش در با گبر شهنشاهان / گفت بسم الله واندر شد ناگاهان

تاک رز را دید آبستن چون واهان
شکمش خاسته همچون دم روباهان

دست بر رو بزد و بر سر و بر جبهت / گفت بسیاری لا حول و لا قوت
باز رز را گفت ای دختر بی دولت / این شکم چیست چو پشت و شکم غربت

با که کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش نبوده است ترا حرمت

من ترا هرگز با شوی ندادستم / وز بد اندیشی پایت بگشادستم
هرگز انگشت بتو بر ننهادستم / که من از مادر با حرمت زادستم

بقضا حاجت پیش تو نشنادستم
ور حلیمی نتواند ز نغنادستم

خشنسار
مرغ آبی بزرگ تیره گون
که میان سرش سفید باشد

دلو
بمعنی کبزگشت

خواری

چون ترا دیدم از آن پس بدین زاری / کردم ازش سلطان دیواری
بردم بر سر دیوار تو هر خاری / گنجگی کردم همچون دبن غاری

پس دری کردم از سنگ و از افزاری
که بدو آهن هندی نکند کاری

زومت بر در یک قفل سپاهانی / آنچنان قفل که من دانم و تو دانی
چون شدم غایب از درت بلرزانی / نیکمردی بنشاندم به نگهبانی

گفتم ای زن که تو بهتر ز زنان باشی / از نکوکاران وز شیر کمان باشی
پاک تن باشی و از پاک تنان باشی / هرچه میگفتم از جو که چنان باشی

شوی ناکرده چو حوران جنان باشی
نه چنان هرزنان و کهنان باشی

من دگر گفتم و دیگر تو دگر گشتی / روز به بودی چون روز بتر گشتی
گهر بد بد و با سوی گهر گشتی / همچنان مادر خود بار آور گشتی

دختری بودی بر بام و به در گشتی
تا چنین ناکسکی برجو سر گشتی

قلع در

راست برگوی که در تو شده ام حجز / بگدا این ره بیرون شده زین در ز
راست گویند زنان ز انگوار دعز / برنیاید کس با مکر زنان هرگز

عیبی

بر هوا رفتی چون مریم بی معجز
یا چو قارون بزمین و دین نبوجایز

تاک رز گفتا از من چه همی بری | کافری کافر ز ایزد نه همی ترسی
بحق کرسی و حق آیت الکرسی | که بخسپیده شبی در بر من نفسی

هستم آبستن لیکن ز جهان جنسی
که نه از نیستی جنّی و نه خود انسی

نیستم رفته بمن زود نه بلقیسی | که مرا دیشه نتاند تافت ابلیسی
جبرئیل آمد روح همه تقدیسی | کردم آبستن چون مریم بر عیسی

بچه دارم در ناف چو برجیسی
با رخ یوسف و بوی خوش بلقیسی

اگرت باید این بچه برایم من | وین نقاب از تن و روش بگشایم من
گر نبایدت برادن نگرایم من | همچنین باشم تا زاده بیایم من

و گر استیزه کنی با تو برایم من
روز روشنت ستاره بنمایم من

و گرم بکشی بر شستن تو خندم | من بجرخشت تن خویش بپیوندم
ور بدری شکم و بندم از بندم | برسد ذره آزار بفرزندم

گرچه بکشی تو مرا صابر و خرسندم
که مرا زنده کند زود خداوندم   باز

او برز گفت که وبحک چه فضول آری | تو بشو زین هوس اندر سر خود داری (دل)
بکشم منت تک اول بدان زاری | که بسحت بکند زنده بدشواری

نیست پسند است مرا این جرم و گنه کاری
که مرا باز همی ساده دل انگاری (یعنی گفتاب نمیکنید)   همان

برجیس
نام ستاره مشتری

بلقیس
نام زنی است که پادشاه
شهر سبا بوده

جرخشت
یعنی جرخشت که از آن شیره
انگور گیرند

لن

جست از جا یکه انگاه چو خناسی | هوس اندر سر و اندر دل وسواسی
سوی او جست چو تیری سوی برجاسی | با یکی داسی مانند الماسی

حلق بگرفتش مانند نخاسی
بر نهادش بگلو گاه جنین داسی

باز بر بد سر او بجدال او | وان همه ستگان رهشان او
پس بگردونش نهاد او و عیال او | کاو و گردون بکشیدند رحال او

وز فگندش بحوال و بجلال او
سر بیارش همه دون اطفال او

بروان گشته اگاز بسوی جرخشت | همه را در بن جرخشت فگند از پشت
لگد اندر پشت انگاه بهمیز و مشت | تا ور افکند بپهلوشان پنج انگشت

گفت کم دوش بیام آمده از زر و دشت
که دگر باره نباید بجهنکی را کشت

بلکه گرد دو صد پاره میانهاشان | رگهاشان بگرید و استخوانهاشان
بدرید از هم تا ناف و دهانهاشان | ز قفا بیرون آورد زبانهاشان

واشت خفتی چند از روی بخسپینه | که در و بر رسید پیل از سینه
شده منبراش از چند انش و در بینه (یعنی خم است) | شو نگن گشته از شنبه و آدینه

رز زبان آمد با حجت و با سینه
خون شان بفکند اندر خم شستکینه

بر سر هر خم بنهاد گلبن تاجی — افسر هر خم چون افسر دراجی
عنکبوت آمد و انگاه چو نساجی — سر هر تاجی پوشیده به دیباجی

چون بر ایشان بسر آمد شب معراجی
رزبان آمد تازنده چو حجاجی

آهنی در کف چون مرد غدیر خم — گفت باز افکنده سر هر ده کم
بر سر خم بزد آن آهن سنب سم — بفکند از سر خم تاج گلین خم

یعنی سنب ای آهن سوراخ کن

بر شد از دختر او تا فلک انجم
بوی مشک تبت و نور بر از انجم

رزبان گفت که مهر و ولم افزودی — وآنچه دعوی را معنی بنمودی
راست گفتی و بخر راست نفرمودی — کشته تازه ازین پس که نفرسودی

یعنی در رنگ و در باره ...

این عجب تر که تو وقتی حبشی بودی
رومی خواستی از گور بدین زودی

یعنی زنگی بودی

بد کردم که بجای تو خطا کردم — نه نکو کردم و دانی که خطا کردم
سرت از دوش تنت نیز جدا کردم — چون بکشتم نه ز چنگال رها کردم

که بزیر لگدت همچو هبا کردم
بی گنه بودی این جرم چرا کردم

هبا غبار بر تابان و گرد

زین سپس خادم تو باشم و مولات — جای گردنده و خاک دو کف پایت
با طرب دارم و مرد طرب آرایت — با سماع خوش و با بربط و با نایت

برکف دست نهم یکدل و یکرایت
وانکه اندر شکم خویش دهم جایت

رزبان

رزبان برزد سوی رز کامی را — غرضی را و مرادی را کامی را
برگرفت از لب زرین سیمین جامی را — بر دگر دستش جامی و مدامی را

وا بدر دستش آبگینه حسامی را
بر لب جام نگارید غلامی را

جنگ شراب اگویند

بزد اندر خم جام و قدح باده — بر کشید از خم آن جام چو بیجاده
باده و دید بدان جام در افتاده — گر بن جام همی گفت چو سنباده

سنباده سنگی است که بدان چیزها بسنبند و نگینها را بتراشند وجلا دهند وصاف کنند

گفت نتوان خوردن قطری ازین باده
جز بیاد ملک مهتر آزاده

قطره ازین می

آن خداوند من آن خداوندان — و بدوش در که گفتن خندان خندان
وز نش چندین و آنکه خروش چندان — که در و جا خر کروند خردمندان

شعر در صفت بهار و مدح — کامکار سلطان مسعود بن محمود غزنوی

آمد بهار خرم و آورد خرمی — وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم شو و همیشه بدین وقت آدمی — با بانگ زیر و بم بود و قحف درغمی

قحف کاسه چوبین

زیرا که هست از گل و از یاسمن کمی
تا گم شده است آفت سرما زبستان

از ابر نوبهار چو باران فرو چکید — چندین هزار لاله رخسار برون دمید
آن حله که ابر مرا نرا همی تنید — با وی صبا بیامد و آن حله بر درید

آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید
وآمد پدید باز همه دشت پرنیان

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت
برچید بنفشه و امرود از خاک بر گذشت
سرخ و سپید گشت چو دیبای ... ر
چون باد نوبهار بدو دوش بر گذشت

شاخ بنفشه چون بروز لفین دوست گشت
افکند نیلگون بسرش معجر کتان

آمد بباغ نرگس چون عاشق دژم
ز و دسته بست هر کس مانند صد قلم
وز عشق بلبل گوش دار آورد سر بهم
بر هر قلم نشانده از وی پیشش درم

اندر میان هر قلمی زو یکی شکم
آگنده آن شکمش کافور و زعفران

آن سوسن سفید شکفته بباغ در
پیراهن است گویی زو دیبای شوشتر
یک شاخ از دو سیم و دگر شاخ او ز زر
گر زنبل ار آستنش ز عاج آستر

از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر
واز دمشه دوخته بر پیشش دامان

برگ گل سپید بمانند عبقری
برگ گل مورد و شکفته طری
برگ گل دو رنگ بکردار جعفری
چون روی دلربای من ان ماه ششتری

زی هر گلی که زرف بدو در تو بنگری
گویی که زر دارد یکپاره در میان

چون بر دمید در کف صحرا نباله ها
ما کرد دشتها همه بشکفت لاله ها
باران بها بچکید و بیارید ژاله ها
چون در زده بآب معصفر غلاله ها

بشکفت لالها چو عقیقین پیاله ها
وانگه پیاله ها همه آگنده مشک و بان

غلاله جامه

بنمود چون زبرج بره آفتاب روی
چون دید دوش گل را اندر کنار جوی
گلها شکفت بر تن گلبن بجای موی
آمد بسانک فاخته و گشت جنب جوی

بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی
گاهی سرود گوی شد و گاه شعرخوان

گلها شکفته اندر بر کوهها
مرغان همی زنند همه روز رودها
نه تارها بدید بر جهانه پودها
گوینده زار زار همه شب سرودها

تا بامداد کرده و از شط و رودها
مرغان آب بانگ برآرند زابدان

تا بوستان بسان بهشت ارم شود
بانک هزار دستان چون زیر و بم شود
صحرا ز نرگس لاله چو بیت الحرم شود
مردم چو حال بیند ازین سان خرم شود

افزون شود نشاط و از و رنج کم شود
بی رود و می نباشد یک روز یک زمان

بلبل ز شاخ سرو برآرد همی صفیر
قمری همی سراید اشعار چون جریر
ماغان به ابر نعره برآرند از آبگیر
صلصل همی نوازد گاهی بم و زیر

چون مطربان زنند نواش از شبیر
گه مهرگان خوردک و گاهی سپهبدان

مهرگان خوردک و سپهبدان پرده نوا میست

ماغان

تا باد بزان شد بر روی باغها
تا برگرفت ابر ز صحرا چراغها
آن آنجا گرفت شکنها و داغها
بستند باغها ز گل و می چناغها

بر داشتند بر گل و سوسن شراغها
از عشق نیکوان پری چهره عاشقان

[illegible]

عاشق ز مهر یار بدین وقت می خورد | چون می گرفت عاشق در باغ بگذرد

از نرگس طری و بنفشه حسد برد
کان هست از دو چشمش و زلف کش نشان

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار | گر در بهار یار بود خوش بود بهار
ای یار دلربای بلا خیز و می بیار | می ده مرا و کبر مکن تنگ در کنار

با من چنان بزی که همی بر نشینی تو یار
این ناز بگذرانت تو برگیر از میان

تا زین سپس همی که به یکدو خوش زنیم | دانی به هیچ حال زبون گشته ایم
تا روز با سماع بتانیم و با منیم | دانند هر آنکه دانند مارا که ما کیم

آن مهتری که ما بجهان کهتر ویم
میر بزرگوار است اقبال و همان

پور سپاه دار خراسان محمد است | فرخنده بخت و فرخ روی و خجسته است
آزاد طبع و پاک نهاد و مجد است | نیکو خصال و نیک خوی است و موحد است

آنکس که او سخی و سزاوار سود است
جز وی کسی ندانم امروز در جهان

نصر است باب میر که فخر زمانه بود | بخشیده نش همه زر با سیم و جامه بود
از بهر موهبتش کشور و نامه بود | خورشید خاص بود و سزاوار خانه بود

از بهر آنکه مال ده و شاد کامه بود
بودند خلق ز وی همه وقت شادمان

بزم

اندر عجم نبود مردی کسی چو نصر | بگذاشت از سهیل سر برج کاخ حصر
فرمان برش بدند همه شیبدان عصر | افزون بدی جلالت و قدرش ز حد و حصر

عدلش را نبد مدد الا عذاب و حصر
خوش باد آن پسر که بدر باشد انجنان

اصل بزرگ از نبه هرگز خطا نکرد | کس را گزافه چرخ فلک پادشا نکرد
او بد سزای صدر جهان تا سزا نکرد | این کار کو بکرد جز از بهر ما نکرد

مارا بجنگ هیچکسی مبتلا نکرد
شکر آن خدای را که چنین باشدش نوان

مطلع

امروز خلق را همه فخر از تبار اوست | وین روزگار خوش همه از روزگار اوست
ز بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست | دولت معین اوست خداوند یار اوست

بر ملک خویش کرد مرا و را نگاهبان

ای میر فخر ملک شاه اجل تویی | زین زمان تویی و چراغ دول تویی
چون آفتاب چرخ به برج حمل تویی | هنگام ضعف مرضعفا را امل تویی

بر هر کار نیز زمانه اجل تویی
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان

از جود در جهان بپراکند نام تو | گردد همی سپهر سعادت بکام تو
خورشید زد علامت دولت ببام تو | تا گشت دولت آن زبن زندان غلام تو

چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
از سهم آن سهام دو تا گشت چون کمان

از نام و کنیت تو جهان را محامدست
خصم تو هست ناقص و مال تو زایدست
در فضل و جود تو همه کس را فوایدست
کت بخت تابع است و جهانت مساعدست

تو آسمانی و هنر تو عطاردست
وان بی‌قرین لقای تو چون ماه آسمان

با این نکو صفت که تو داری بصدر تخت
زیر نگین خاتم تو گرد مملکت
دارد همی بکار تو سلطان تو ثقت
افزود هر زمانت یکی جاه و منزلت

این کار را ز اصل نکو بود عاقبت
آخر هزار بار نکوتر شود از آن

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر بود
تا ابر نوبهار همی را مطر بود
تا خاک زیر باشد و گردون زبر بود
تا در زمین و روی زمین بر نفر بود

تا وقت مهرگان همه کشتی چو زر بود
وز آب تیرماهی و از باد مهرگان

[illegible]

عمر تو همچو نوح همیشه دراز باد
هشتت بپای صد حشم خنگ ساز باد
همچون حشمت ملک همه عز و ناز باد
وان نعمت سال و ماه بکرم و گداز باد

وله

بر تو در سعادت همواره باز باد
عیش تو باد دایم با یار مهربان

ایضا

چو برکندم دل از دیدار دلبر
تو گویی داغ سوزان برنهادم
شرر دیدم که بر رویم همی جست
نهاده مهر خورشیدی بدل بر
بدل گرد دل بدیده درزد آذر
ز مژگان همچو سوزن سوزنش زد

سوزن

تیرماه چهارم است
از سال شمسی و آن مدت
بودن آفتاب در برج
سرطان

۱۰

مرا او بدان نگارین چشم گریان — جگر بریان و بر خون عارض و بر
بچشم اندر شرار آتش عشق — بچنگ اندر عنان خنگ رهبر
مرا گفتا دلارامم بیارام — چه داری مر مرا چون خواب بی‌خور
ز جا بلقا بجابلسا رسیدی — همان از باختر رفتی بخاور
بکشف رفتنی بیکسو دو باره — بگشتی در جهان پیچان چو صرصر
ندانم تا ترا چند از آن بایم — چه مایه پیشتم از کار تو کیفر
مرا در آتش سوزان چه سوزی — چه داری عیش من بر من مکدر
گله داری برین بازه بی آرام — فرو نه یک ره و برگیر ساغر
فغان زین باد پای کوه دیدار — فغان زین ره نورد بحر گستر
همانا از فراق است آفریده — که دارد دور ما را یک ز دیگر
بدلبر گفتم ای از جان شیرین — مرا بایسته‌تر بسیار و خوشتر
سفر بسیار کردم راست گفتی — سفرها لازم‌تر همه بی سود و بی ضر
ندانم بیش ازینش کردی روا بود — گذشته است از گذشته یاد نابود
از این رفتن نگر تا غم نداری — که زی تو زود بازآیم تو بنگر
برفت از پیشم و پیش من آورد — بیابان بر ره انجامی مشجر
وی صبح و شبی تاریک و تیره — هوا چون فیروزه با مون معصفر
هوا اندوده رخساره دود — سپهر آراسته چهره بگوهر
کمان بر روی که باد اندر برافکند — بروی سبزه دریا برگ جبهه
خم شوله چو خم زلف جانان — معرق گشته اندر لولوی تر
مکلل گوهر اندر تاج اکلیل — نتارک بر نهاده غفره مغفر

مشتر تند و تیز
مغفر تاریک

مجره چون بدر یا راه موسی | که اندر قیروان بگذشت لشکر
بنات النعش چون طبطاب سیمین | نهاده دسته زر و تهنه ازبر
همی گفتم که طبطاب فلک را (کوی) | چه گوئی گوی شاید بودن اندر (چوگان)
زمانی بود و سر برزد مه از کوه | برنگ روی حوران مزعفر
چو زر اندوده گرده گوی سیمین | شد از دیدار او گیتی منور
مرا چشم اندر ایشان مانده خیره | روان مدهوش و مغز و دل متفکر
بریگ اندر همی شد باره تازان | چو در غرقاب مرد آشنا ور
فکندم بالان بهامون در همه رفت | شده هامون بزیر آن معصفر
برون رفتم زریگ و شکر کردم | بسجده پیش یزدان گرد گر
و منده از و پای چشم آمد | خروشان و لی آرام و زمین در (عادل)
گرفته دامن خاور بدنبال | نهاده بر کران باختر سر
بیاران بهاران گشته فربی | گرهای خزران گشته لاغر
ازو زاده است هرچ اندر جهان باز | زهرچ اندر جهان است او جوان تر
شکوه آمد مرا و جای آن بود | که خالی او و خالی بود منکر
مدیح شاه بر جیحون نخواندم (بیت) | برآمد بانگ ازو الله اکبر
تواضع کرد بسیار و مرا گفت | ز من شکوه و پی آزار بگذر
که من شاگرد کف راد اویم | که تو مدحش همی برخوانی ازبر
بفر شاه از جیحون گذشتم | کی موی از تن من ناشده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی | گشاده ستند مر فردوس را در
همه بالا پر از دیبای رومی | همه پستی پر از کالای ششتر

کجا

کجا سبزه است بر فرشش معقد | کجا شاخ است بر شاخش منجر
یکی چون صورت مانی منقش (بجای) | یکی چون نامه آزر مصور (بجای)
تو گفتی هیکل زر دشت گشته است | ز بس لاله همه صحرا سراسر
کمان برزوی که هر ساعت بر آید | فروزان آتش از دریای اخضر
بدین حضرت بدانگونه رسیدم | که زی فرزند یعقوب پیمبر
همان کان منظر عالی بدیدم | رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان بال بگشاد | بشارت نامه زیر پرش اندر
بنامه در نوشته کای دلارام | رسیدم دل بکام و کان بگوهر
بدرگاهی رسیدم کز را او | نیارد در گذشتن خط محور
سرای میر سعادت یادگارش | زمانه چاکر و دولت کدیور
بصدر اندر نشسته پادشاهی | ظفر یاری بکنیت بو المظفر
نیاجش بر نشسته عهد آدم | نبیخش در سرشته هول محشر
زن ار از هیبت او بار گیرد | چه خواهد زاد تمساح و غضنفر

تمساح نهنگ غضنفر شیر

لغز باسم شمع

چیست آن شخصی چو زرین سرو و چون سیمین چمن | خویشتن سوزان و گریان و گدازان همچو من
باغ او بزم سلاطین جای او صدر شهان | بار او زرین سلاسل بیخ او سیمین لگن
خیزران زنگ است اگر نور است زنگ خیزران | نار و بار است اگر نار است بار نارون
برخلاف خیزران و نارون هر ساعتی | پست تر گردد بقد پی زور تر گردد بتن
هر کسی دارد دهن بر روی و او بر فرق | واندر او نجم فروزان چون سهیل اندر یمن
آخته چون خنجر زرین زبانی وان زبان | هر چه ببرندش بداری که بگوید سخن

شمعدان

در سیمین لگن

چون روان رفت از بدن مشکین گروها / طرفه تر آن کز روان او تبه گردد بدن

انجمن سازند انجم واندر او حاضر شوند / هر شبی بر چرخ ماه و تیر و ناهید و پرن

هست معشوقی نکو پیکر که در پیخوله ها / عاشقان دارد بعشق و دل و جان مرتهن

هر شبی کاتش بدو اندر فتد واله شوند / عاشقان چون انجمن سازند بر روی انجمن

من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین / خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن

کاشکی معشوق من بودی قرین من کنون / تا مرا در آتش سوزنده کردی ممتحن

ماه رخساری که عاشق شد بدو ماه سپهر / سرو بالائی که مفتون شد بدو سرو چمن

تا بگل باشد چو ماهی نیارند از گل / تا ختن باشد چو سروی نباشد در ختن

پشت من خم همچنان کرد که زلف او گره / روی من چین همچنان کرد که جعد او شکن

چون بخندد یا خرامد ساعتی با او بیای / تا بدامنها شکر چینی بخرمنها سمن

من از او سازنده تر هرگز کجا یابم صنم / او ز من بیچاره تر هرگز کجا جوید شمن

اندرون اندوه و آن اندیشه بودم روز و شب / تا چنین قر تجمن را چون بچنگ آرم ثمن

بخت گفتا چون تو عشق اندرین بختی فکند / خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن

وله ایضا

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی / کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی

کز خسیسان را هجی گوئی بی باشد برنج / کز بخیلان را مدیح آری بی باشد بجی

روزگاری بس پشیمان آمدم زین صنعت همی / هم خزینه هم قبیله هم ولایت هم لوی

از میان خانه کعبه فرو آویختند / شعر نیکو را بزرین سلسله پیش از حری

امرؤ القیس و لبید و اخطل و اعشی و قیس / بر طللها نوحه کردندی و بر رسم ملی

بو نواس و بو عباده و بو ملیک ابن ابی نمیر / بو دوید و بو زبید و ابن محمد با فنی

آنکه گفته است آذنتنا وآنکه گفت الا هبی / آنکه گفت السیف اصدق آنکه گفت املی الهوی

بو العلاء و بو العباس و بو سلیک و بو المثل / وانکه آمد از لوا ابح وانکه آمد از هری

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی / بوشکور بلخی و بو الفتح بستی هکذی

گو بیائید و ببینید این شریف ایام من / تا کنند هرگز شما را شاعری کردن کری

روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدند / گرد هر یک را بشعر نغز گفتن مشتهی

اندرین ایام ما بازار هزل است و فسوس / کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی

هر که را شعری بری با مدحتی پیش آوری / گوید این بحر و دروغ است ابتدی تا منتهی

گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ / شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی

ترک دندان آن شاعر که نامش نابغه / کی دعا کردی رسول هاشمی خیر الوری

شاعری عباس کرده حمزه کرد و طلحه کرد / جعفر و سعد و سعید و سید ام القری

ور عطا و اوی بشعر شاعران بودی فسوس / احمد مرسل ندادی کعب را برده ردی

وله ایضا

بنام خداوند بردوان اعلی / که دارای دهر است و دادار کلی

ملک سموات و خلاق ارضین / بفرمان او هر چه علوی و سفلی

نبشتم بر آن نامه آل بکر / فکندم بر او نطع و دلو و مصلی

سپردم بدو من قطاری که گفتی / نشسته است دیوی بزیر هر اصلی

بهر جانب از برف بر کوه صحی / بهر گوشه از میخ بر کوه وصلی

زمین گشته هر جاه ساری چو خوری / زکف گشته هر آبگیری چو طبلی

سم اسب در دشت مانند نای / شده ماه بر چرخ مانند نعلی

بشب چشم آمد که از خود برون شد / مرا بر سر بارکش کرده کهلی

الحرث بن الحلزة
آذنتنا ببینها اسماء
عمرو بن معدیکرب
ابو تمام
السیف اصدق
انباء من الکتب
املی الهوی سفاها
یوم النوی بی

شبی پای طاوس وریر شد — به لولوی پیوسته هر سهل و جبلی
فلک همچو پیروزه گون تخته زدی — ز مرجانش چهره ز لولوش خصلی
شده نسر واقع بسان سه بیضه — شده نسر طایر چنان شاخ نخلی
مهین دختر نعشش چون صولجانی — کهین دختر نعشش باشد فقلی
جدی هم نگر داره چشم زنگی — سها هم نگر داره چشم نخلی
شده شعریاش چنان چشم مجنون — شده فرقدانش چو دو خد لیلی
صبحگاهی چنان قرن ثوری — به منکسف همچنان شستم نخلی
شده زهره همچون زیاقوت ستری — شده مشتری همچو سجاده نقلی
دو پیکر چو تختی دو اکلیل پای — ز نثره نثاری و طرفه چو حلی
ثریا چنان دسته ترسته — که بگانهایش و نهانش بنخلی
دم کرگ چون پشش حریر ستوری — مجره همیدون چو سیمین سطلی
جوزا چو یک خوشه انگور زرین — و یا چون مرصع بیاقوت رطلی
شهب همچو انگشت و از نور نیزه — و یا چون ز چرخی رها گشته حبلی
سپردم بدین ناقه چون غفاری — جودانا که دارد بجدی و هزلی
چو سهلی بریدم رسیدم و عری — چو وعری بریدم رسیدم بسهلی
برامید و بدار استاد فاضل — چراغ هدایات و نور تجلی
همش کنیت نیک و هم نام فرخ — همش نام پیغمبر رب اعلی
یکی نامداری که از پشت آدم — نیامد به افضال او هیچ فضلی

والله ایضا

آمد ای سید احرار شب جشن سده — شب جشن سده را حرمت بسیار بود

برفروز آتش برزین که درین فصل شتا — اندر برزین همه آزار بود
آتشی باید چون آنکه فروزد علمش — برتر از دایره گنبد دوار بود
چون ز کردون برازین سلسله زرانلمش — قرص خورشید فروخفته نگونسار بود
آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی — که براندوده بطرف دم او قار بود
وان شرر کو بی طاوس نگردد دم چو نیش — لولوی خورد قبا لیده منقار بود
چون یکی خیمه مرجان زبرش نافه مشک — که سمن برگ بران نافه عطار بود
یا چو زرین شجری در شده اطراف شجر — که بروبر ثمر از لولو شهوار بود
یا غبار این شجر از جای تحسباید سخت — تا فرو بارد باری که براشجار بود
می خور ای سید احرار برین جشن سده — باده خوردن بی زعادت احرار بود
زان می ناب که ناداری زر دجرای خ — باز دانستن از خشم دشوار بود
هر که را کیسه گران سخت گرانمایه بود — هر که کیسه سبک سخت سبکسار بود
من بر خواجه روم نادیدم بسی — تا مرا نیز نزدیک تو مقدار بود
هست جبار و لیکن متواضع که چو د — متواضع که شنیده است که جبار بود
طالب شعر و جوانمردترین همه خلق — آن جوانمرد است کو طالب اشعار بود

غزل

نوشم قدح نبید نوشنجه — هنگام صبوح و ساقی رنجه
نه نرد و نه تخت نرد پیش ما — نه محضر و نه قباله و بنجه
نظاره به پیش ما شده صف — چون کافر دم بردر کنجه
غنبا گر استاد و بربط زن — از پس شکفته شده در اشکنجه
وان زنگ گران بگشتی نار — چون ماه سه ده و دو نیچ درنجه

برداشته ما حجاب شرم از رخ / گه شادی و گه نشاط و گه غنج
اندر شده چشم ما بخواب خوش / چشم حدثان بواوی طنجه

وله

بارخت ای دلبر عیار بار / نیست مرا نیز دگر بار بار
دو رخ رخشان تو گلنار گشت / بر دل من ریخته گلنار نار
چشم تو خونخواره هر جادوئی / مانده از آن چشمک خونخوار خوار
بنده وفادار و هواخواه تست / بنده هواخواه و وفادار دار
داد کن ای کودک بردار جور / مهر پیش آور و بردار دار
ای تو دل آزاره و من آزرده دل / دل شد ز آزار دل آزار زار

غزل

ای با عدوی ما که زننده زکوی ما / ای ماه روی شرم نداری ز روی ما
نام نهاده بودی بدخوی جنگجوی / با هر کسی همی گله کردی ز خوی ما
جستی و یافتی دگری بر مراد دل / رستی ز خوی ناخوش و از گفتگوی ما
اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی / آن روز شد که آب گذشتی بجوی ما
گویند سردتر بود آب از سبوی نو / گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما
اکنون همی بکام دل خویش یافتی / چندین بخیره خیره چه گردی بکوی ما

وله ایضا

خیر بچشم حقارت هر که بدو در نگرد / مژه دیده او خار مغیلان گردد
گر نسیم گذرش بر در دوزخ بجهد / دوزخ خوبتر از روضه رضوان گردد
هنرش نیست فراوان و گهر پست گیا / چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد

المقطعات

این قصر خجسته که بنا کرده امسال / با غرفه فردوس بفردوس قرین است
همچون حرمش طالع سعدست و مبارک / همچون ارمش نقش جهانا و گزین است
چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده / چون عهد تو بشکوه و چو حلم تو رزین است
چوبش همه از صندل و از عود قماری / سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است
آبش همه از کوثر و از چشمه حیوان / خاکش همه از عنبر و کافور عجین است

وله ایضا

چرخست ولیکن نه درو طالع نحس است / خلد است ولیکن نه درو جوی عقار است
چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است / چون روی پریرویان با رنگ و نگار است
بازیچه شمس و قمر و ابر و هزبر است / مشغول گه جود و کرم و حلم و وقار است
از روی سلاطینش هر روز بساط است / وز بوسه شاهانش هر روز نثار است

وله ایضا

نبید پیش من آمد شاهی برگه / بخنده گفتم طوطی لحن پری عکه
خوشم نبید و خوشا روی انکه داد نبید / خوشم جوانی وین بوستان و این که
من و نبید و بخانه وردن سماع و رباب / حسود برده و بسیار گوی در تکه
مرا تو گوئی می خوردن است اصل فساد / بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه
اگر فساد کند هر که او نبید خورد / بسا فساد که در شرب است و در تکه
درین فساد مرا دست یار داود بود / که نیست با تو مرا نکاح و نی شرکه
چرا نبید حرام است و هست سرکه حلال / نه هم نبید بود ابتدا از آن سرکه
نبید تلخ چو انگوری و چو مویزی / سپید بیم چو با سکه و چو بی سکه

کجا نهنداست آنجا بود جوان مردی
کجا نهنداست آنجا که رود مرگ

گر قیمت که اسپندی با تخم ملخی ... گر قیمت که شدی آنجا که می مانی

ایضا رباعیات

نه هرچه یافت کمال از بیش و نقصان
نه هرچه داد ستد باز چرخ مینایی

هر کار که هست جز بکام تو مباد ... هر خصم که هست جز بدام تو مباد
هر سکه که هست جز بنام تو مباد ... هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

وله

دولت همه ساله بی جلال تو مباد ... همت همه ساله بی جمال تو مباد
هر بنده که هست بی کمال تو مباد ... خورشید جهان بی زوال تو مباد

وله

تاریک شد از مهر دلفروزم روز ... شد تیره شب از آه جگر سوزم روز
شد روشنی از روی نسیای شبم ... اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز

وله

ای کرده سپاه اختران یاری تو ... فخر است جهان را بجهانداری تو
هستند مخالفان ز بیداری تو ... بخت همه خفته شد ز بیداری تو

وله ایضا

می ده بر ابر گل که چون مل و مل چون گل ... بو شبوی می چون گل خو وروی گل چون مل
مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل ... گل بوی ربود از دل دل رنگ ربود از گل
در زیر گل خیری آن به که قدح گیری ... بر تار کشبگیری بانگ شب بلبل

هرکه که زند قمری راه ماوراء النهری ... گوید گل حمری باد بستان بلبل
آن بلبل گلبانگ نوره جسته منظور ... چون دسته طنبوره کرد شجر از خنگل
بسرشته و حیران
چون فاخته دلبر بر برد از عرعر ... گویی که بزیر پر بر بسته کمی بلبل
آن قمری فرخنده با قهقهه خنده ... اندر گلوی افکنده هر فاخته یک غل
بود بسحرگاهان از شوق نا گاهان ... چون نکهت و الحان بوی دهن سنبل
آن زاغ ورا سار همچون حبشی کافر ... بربسته بشاخ و سر هم سنبل و هم غلغل
آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی ... طوطی سخن هندی گوید که مازل

وله ایضا

بفال نیک بروز مبارک شنبه ... نبید گیر و بده روز کار خوش بده
بدین هوای مروز خوشتر است نبید ... بگور هوای فقش را نبید نوشنبه
اگر توانی یکشنبه از صبوحی کن ... کجا صبوحی نیکو بود بیکشنبه
طریق مذهب عیسی بباده خوش باش ... نگاه دار و مزن بخت خویش را بلگد
بروز کار دوشنبه نبید خور به نشاط ... برسم موبد بنشین و مو بدان موبد
چهارشنبه که سرو زبلاست باده بخور ... بساتگین می خور تا بعافیت گذرد
پنجشنبه که روز خمار و می زده‌گی است ... چو نیم باده خوری رحمت فرو شد خو
پس از نماز و گر روز کار آدینه ... نبید خور که گناهان عفو کند ایزد

وله ایضا

ایدل چو هست حاصل کار جهان عدم ... بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم
افکنده همچو سفره مباش از برای نان ... همچون تنور گرم مشو از پی شکم
نوشت خواب خفتی از برای تو ... ابر و افکنده خوان کرم در سیده دم

دوستان وقت عصیر است و کباب — راه را گر و نشاندست سحاب
سوی رز باید رفتن بصبوح — خویشتن کرد مستان خراب
خم جوشیده عصیر از سر خم — بکشیدن که چنین است صواب
راه و مردان را هنگام عصیر — شاید ار می نبود صافی و ناب
تا دو سه روز درین سایه رز — آب انگور کشاریم با آب
بفروزیم همی آتش رز — کنز انیم برد سرخ کباب
تا که رز باشد مان شاد و خرم — برگ رز باشد دستار شراب
نقل با خوشه انگور بود — از بر سر بر چون پر عقاب
بانگ جوشیدن می باشد مان — ناله بربط و طنبور و رباب

وله ایضا

می بر کف من که طرب را سبب است این — آرام من و مونس من روز و شب است این
نی می توان کردن شادی و طرب هیچ — زیرا که بدین گیتی اصل طرب است این
تریاق بزرگ است و شفای همه غمها — نزدیک خردمندان می را لقب است این
معجون مفرح بود این و شکر لالان را — می پی سلیمان را بر مستان سلب است این
ای آنکه بخوردستی گرمی بخشی زان — سوگند خوری کو نی شهد رطب است این
می کرد عطاش و نکوگوی و نکوخو — این است کرمی و طرقی و ادب است این

وله ایضا

شبی دراز می سرخ من اگر نه بجنگ — می بستان حقیقت که ادخته چون زنگ
درست است شراب بدست چپ زلفین — همی خوریم و همی بوسه میدهیم بتنگ
فند و بوسه تو دانی چه سخت نیکو بود — که فند و دو صد بوسه و شراب زرنگ

سپیده دم که وقت کار جام است — ببینید مستکور رسم کرام است
مرا ده ساقیا جام نخستین — که من مخمورم و مسلم بجام است
ولیکن لختی بارنگ تر ده — نبیند یک منی دادن که دام است
نماز بامدادان کرد باید — سه جام یک منی خوردن حرام است
چنان کابنار شناسد با هم — که گوهر بار کوچ است و قیام است
چو دام ایزدی بنهاد و با هم — مرا ده ساتکینی بر تو وام است
خوشا جام مها خوشا صبوحا — خوشا کاین ماه روی مار غلام است
دو زلفش دو شب و دو خال مشکین — ظلام اندر ظلام اندر ظلام است
صبوح از دست آن ساقی صبوح است — مدام از دست آن دلبر مدام است
غلام و جام می را دوست دارم — نه جای طعنه و جای ملام است
همیدانم که این هر دو حرامند — ولیکن این خوشیها در حرام است

وله ایضا

خیزید و بیا تا مجلس زی سبزه بریم — که جهان تازه شد و ما زجهان تازه تریم
بر بنفشه بنشینیم و بر شیم خلت — تا بدوست و دل های بنفشه سپریم
چون قدح گیریم از چرخ دو هفتی و هم — بس من برگ چو می خورده شود ابسترم
و گر اندرون بین بنکاه ما نقل و فند — چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم
بر نم آب تا [illegible] نو می انگاریم — [illegible] انکه نقلش غم [illegible]
نخوریم اندر [illegible] — اگر اندوه که بریم انده او [illegible]
بیش ازین [illegible] ما را بزند بانگ رود — ما [illegible]

وله ایضا

دل بستان

گهی بتازد بر من گهی بدو تازم	بسا غمی که در آشتی و که در جنگ
بگاه مستی چونان شود ز خشم بجم	که زرگسینی غرقه شود بخون چنگ

وله ایضا

نوبهار از خوید و گل آراست گیتی رنگ رنگ	ارغوانی گشت خاک و در نهانی گشت سنگ
گل شکفت و لاله بنمود از نقاب سبز روی	آن ز عنبر بر دو روی و آن ز گوهر بر دو رنگ
شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد آذری	جامهای می گرفته برگهای او بچنگ
ابر شد نقاش چین و باد شه عطار روم	باغ شد ایوان نوروز راغ شد دریای گنگ

وله ایضا

الا وقت صبوح است نه گرم است و نه سرد است	نه ابر است و نه خورشید نه باد است و نه گرد است
بیار ای بت کشمیر شراب کهن زرد	بده و نیز نی گیر که ما را نبک نبرد است
از آن باده که زرد است و نزار است ولیکن	نه از عشق نزار است و نه از محنت زرد است
بجان اندر لهو است بمغز اندر مشک است	بچشم اندر نور است بر و اندر ورد است

نه زان فرقه که بخشش می‌رسم
از تشنه [illegible] می‌رسم

نه ز [illegible] داود نه داود [illegible] می‌رسم
نه [illegible] نه [illegible] می‌رسم

از [illegible] جدول [illegible]
ابیات [illegible]